

نقد تئوری ارزش مارکس

انقلابی که ۲۹ ساله شد!

در این نوشته می‌خواهیم به مقوله بحران سرمایه‌داری در رابطه با مقوله ارزش بپردازیم که در اقتصاد سیاسی مارکس از اهمیت زیادی برخوردار است، زیرا اینک در اروپا میان گرایش‌های مارکسیستی، با گرایشی روبرو می‌شویم که با نقد تئوری ارزش مارکس، می‌کوشد درباره آینده سرمایه‌داری و سوسیالیسم به نتایجی رسد که با برداشت‌های مارکس و انگلس و جنبش سوسیالیستی تا کنونی در انطباق قرار ندارند.

مارکس در بررسی‌های خود نشان داد که در تولید سرمایه‌داری ارزش فقط پس از پایان روند مبادله متحقق می‌گردد، یعنی تا زمانی که مبادله انجام نگرفته، ارزشی نیز تحقق نیافته است. اما آنچه که مبادله می‌شود، کالاها هستند که در آنها کار انسانی نهفته است. بنابراین می‌توان گفت که ارزش نهفته در هر کالا چیز دیگری جز کار انسانی تجرید شده نیست.

بنابراین چون در تولید انبوه سرمایه‌داری انبوهی از کالاها تولید می‌شوند، در نتیجه با انبوهی از روندهای مبادله روبرو می‌گردیم، روندهایی که در آنها کالا و ارزش مبادله یکی می‌شوند، یعنی هر کالائی دارای ارزش مبادله معینی است. در عین حال انبوه تولید شده کالاها در مالکیت و یا تصاحب افراد مختلفی است و در نتیجه مبادله کالاها با یکدیگر سبب مرادده افراد با هم و در نهایت موجب پیدایش مرادده اجتماعی می‌گردد، یعنی شکل سرشت مرادده انسان‌ها در درون شیوه تولید سرمایه‌داری، به شکل کالائی مرادده بدل می‌گردد. به این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که تمامی مناسباتی که در محدوده شیوه تولید سرمایه‌داری وجود دارند، از سرشت فیتیشی کالائی و یا ارزشی برخوردارند.

بازمانده در صفحه ۴

با آغاز ماه بهمن در آستانه بیست و نهمین سالگرد انقلاب ضد سلطنتی و ضد آمریکائی ۱۳۵۷ قرار داریم. انقلابی که در آغاز دارای خصیلتی دموکراتیک و سکولاریستی بود و در پایان به نخستین انقلاب ضد سکولاریستی تاریخ انسانی بدل گشت.

انقلابی که صدایش را محمدرضا شاه شنید و کوشید با کمک شاپور بختیار از پیشرفت انقلاب و سقوط رژیم استبدادی خویش جلوگیری کند.

انقلابی که سرانجام موجب پیدایش اولیگارشی روحانیت در ایران گشت.

نگرشی به‌رخداد انقلاب ۱۳۵۷ آشکار می‌سازد که مضمون آن انقلاب در تناسب با نیروهائی که در آن شرکت داشتند، هر روز دگرگون می‌شد.

در ابتدا روشنفکران بودند که با برگزاری شب‌های شعرخوانی کوشیدند برداشت‌های ناشفاف و ناروشن خود از جامعه‌ای دموکراتیک را به مضمون مبارزه مردم بدل سازند.

پس از آن یازماندگان جبهه ملی پنداشتند رهبری انقلاب را از آن خود ساخته‌اند. آنان با طرح شعار «استقرار حکومت قانونی» پنداشتند که می‌توانند مبارزه را از همان جایی شروع کنند که با کودتای ۲۸ مرداد در روند آن گسست رخ داده بود. اما تناسب نیروهای شرکت کننده در انقلاب به‌زودی آن‌ها را بی‌پندار ساخت.

نهضت آزادی به‌رهبری بازرگان از همان آغاز در پی پیوند دین با نظام سیاسی ضد استبدادی بود، بدون آن که از دموکراسی دینی تصویر روشنی داشته باشد. اما گرایش دینی نهضت آزادی راه را برای شرکت و دخالت روحانیت شیعه در روند انقلاب هموار ساخت.

بازمانده در صفحه ۱۵

امین کامران

گفت و گوئی پیرامون
تئوری انتقادی و تئوری ارج‌شناسی

آشنائی با فیلسوف معاصر آلمانی آکسل هونت Axel Honneth

برگردان: شیدان وثیق cvassigh@wanadoo.fr

درآمد و توضیح

از یونانیان و بحران پولیس و پولیتیای (۱) آنان تا به امروز، فلسفه، همواره، با «بحران شهر» و آگاهی یافتن از آن، گشودن دریچه‌ای به روی «سیاست» را بر خود روا داشته است. «سیاستی» که تعریف نخستین و بنیادین آن، نزد بنیان‌گذاران اش، یعنی باز همان یونانیان، «مشارکت شهروندان در امور شهر» است. بدین سان، فلسفه‌ی سیاسی-فلسفه‌ای انتقادی-عملی در جهت تغییر و دگرسازی «شهر» و دنیا-همیشه پیامد «بحران شهر و سیاست» یا برآمدی از آن بوده است و بس (۲).

امروزه، در عصری که می‌زیسیم، عصر مدرنیته و جهانی شدن پرسش‌انگیز، عصر به تاریخ سپرده شدن «سوسیالیسم‌های واقعا موجود» سده‌ی بیستم، عصر تحولات بسیارگونه و ژرف در حیات اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و در مناسبات میان انسان‌ها با خود و با زمین خود... بحران، هر سه عرصه‌ی تئوری، پراتیک و گفتمان دگرسازانه‌ی اجتماعی-سیاسی را فرا گرفته است.

این بحران-در کلی‌ترین و اساسی‌ترین نمودش-بحران در مفهوم‌ها، مقوله‌ها و فرمول‌هایی است که طی دو سده‌ی اخیر راهنما، تمیزدهنده و نشانگر کنش دگرسازانه بوده‌اند: «پروژه»، «آتوی (آرمان‌شهری)»، «ترقی»، «دموکراسی»، «سوسیالیسم/کمونیسم» «طبقه‌ی انقلابی»، «سوژه‌ی تاریخی»، «ایدئولوژی»، «انقلاب»، «رهائی» (۳) ... ها همه به دلالتی چون بُردگی از ریشه‌های عینی و تاریخی شان، مسخ شدن در آن جا که به عمل در آمدند و سرانجام در پی فروپاشی آن چه که،

بازمانده در صفحه ۶

بدگوئی از زبان دیگران

با اوجگیری اعتبار لیبرالیسم بدگفتن به مصدق از موضع چپگرایی رادیکال و بورژوا خواندنش، دروغ پراکنی از مقام طرفداری حکومت پهلوی و عوامفریب شمردنش و بالاخره تکفیرش از مسند مذهبی و لامذهب قلمداد کردنش دیگر خریدار چندانی ندارد و به همین دلیل عرضه کنندگان این سخن‌ها باید لاقلاً چاشنی آزادیخواهی به حرف‌هایشان بزنند تا بلکه کسی نیم‌نگاهی به آنها بیندازد. از آنجا که خودشان از این بابت نه اعتبار سیاسی دارند و نه روشنفکری راه جدیدی یافته‌اند که عبارت است از اتخاذ سند از گفته‌های طرفداران مصدق که برخی از آنها در موارد مختلف و در دوره‌های متفاوت از سیاست‌های این دولتمرد بزرگ انتقاد کرده‌اند. سخن بدگویان با این چاشنی ظاهر منصفانه می‌گیرد و جملات پراکنده و از متن بریده دیگران اسباب بهره‌برداری سیاسی آنان می‌گردد.

یکی از اشخاص موجه‌ای که سخنانش گاه و بی‌گاه به صورت مثله شده و محض قدر مصدق زینت بخش مقالات و کتاب‌های این بدگویان می‌شود، خلیل ملکی است که از چهره‌های درخشان روشنفکری و سیاست ایران است و کسی است که از بابت شعور و صداقت و شهامت سیاسی به ندرت می‌توان نظیرش را نه فقط در ایران، بلکه در جهان سراغ کرد. ملکی از جنس منتقدان چپ‌گرای توتالیترالیسم کمونیستی بود و از همان فلز نادر و گرانبهائی ساخته شده بود که امثال جرج اورول و آرتور کستلر را از آن ساخته‌اند. بازمانده در صفحه ۳

دیگر مقالات این شماره:

انقلاب پرولتاری و برنامه‌ی آن: کارل کائوتسکی

دگرگونی خاورمیانه: برگردان به فارسی از بهروز عارفی

سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، و نیز کم و بیش ابزار گسترش تدریجی کارخانه‌های (شرکت‌های) تعاونی را بر پله نردبان ملی قرار می‌دهد. باید به شرکت‌های سهامی سرمایه‌داری و نیز به کارخانه‌های تعاونی به‌مثابه اشکال گذار از شیوه تولید سرمایه‌داری به [شیوه تولید] اجتماعی (مجمعی) نگرست، با این تفاوت که متضاد در یکی منفی و در دیگری مثبت است» (۱۶۲)

در این توضیح که به سال‌های شصت سده پیشین تعلق دارد، تعاونی‌های بارآور و نیز «کارخانه‌های تعاونی» در رابطه با دیگران بر «پله نردبان ملی» قرار داده شده‌اند و به آن به‌مثابه یگانه شکل کارخانه «شیوه تولید مجمعی» نگاه شده است. شاید در مورد نقشی که اعتبار در زمینه تکامل شیوه‌های تولید نو می‌تواند بازی کند، اغراق شده باشد. اما با این حال تردیدی نیست که این نقش مهم خواهد بود و رژیم سوسیالیستی باید بکوشد که بر این ابزار تسلط یابد.

راه دولتی‌سازی بانک‌های سرمایه‌داری را تجربیات و نیز یادآوری‌های مفصل نفی می‌کنند. [این راه را نباید رفت] حتی اگر برخلاف روسیه شوروی دولتی‌سازی [بانک‌ها] با خشونتی کم‌تر و با دانش بیش‌تر انجام گیرد.

نخست آن که چه چیز بانک‌ها را باید دولتی ساخت؟ سرمایه آنها را؟ اما این کار امر تقریباً بی‌اهمیتی است و به آنها موقعیت سلطه‌گرایانه نمی‌بخشد.

پس باید سپرده‌هایی را نیز که نزد خود دارند، دولتی ساخت. این کار را چگونه باید انجام داد؟ توسط بازخرد آنها؟ اما این امر در مقایسه با صنایع نزد بانک‌ها از اهمیت دیگری برخوردار است. در آن‌جا با پول ابزار تولید خریداری می‌شوند، و در این‌جا پول را با پول تعویض می‌کنیم، یعنی کار بی‌معنایی انجام می‌دهیم. اما آیا نمی‌خواستیم سپرده‌ها را نه با پول، بلکه با اوراق قرضه دولتی تعویض کنیم؟ اما با این کار کارکرد اقتصادی [سپرده‌ها] را که فقط در شکل پولی خود می‌توانند از آن برخوردار باشند، از آنها می‌گیریم و تمامی زندگی اقتصادی را با مشکل مواجه خواهیم ساخت.

این امر طبیعتاً هر چه بیشتر تر علیه ضبط سپرده‌ها است، زیرا آن‌چه که امروز به‌مثابه سپرده در بانک‌ها قرار دارد، باید فردا، به‌شرط آن‌که بدان برای مصرف نیاز نداشته باشیم، در خدمت توسعه و گسترش تولید قرار گیرد که بخش بزرگ آن باید هنوز بر پایه سرمایه‌داری به کار خود ادامه دهد. از طریق مصادره گاو صندوق‌ها و یا ادعاهای طلبکار از صندوق‌های بانک‌ها، [سپرده‌ها] دولتی نمی‌شوند، بلکه می‌میرند. از آن پس هیچ کس به سپرده‌های بانکی اعتماد نخواهد کرد. با از بین رفتن آن ابزار پول اعتباری نیز از بین خواهد رفت.

[سیستم اعتباری] از این پس نمی‌توان کارکردی داشته باشد. هرگاه لااقل بخشی از شرکت‌های سرمایه‌داری را پابرجا نگاه داریم، نباید خواست مصادره و دولتی‌سازی یک‌باره تمامی اقتصاد سرمایه‌داری را داشته باشیم، و نباید آن بخشی را از آنها گرفت که برای ادامه کارکردشان ضروری است و آنها آن را بطور موقت به بانک‌ها سپرده‌اند.

کسی که درباره این مسئله به‌اندازه کافی اندیشیده است، اجتماعی‌سازی سرمایه‌هایی که به‌ترتیبی امروزه نزد بانک‌ها هستند را هیچ‌گاه مطالبه نخواهد کرد. چنین کسی تنها خواهان دولتی‌سازی نهاد بانک خواهد بود.

آتو باوئر در این باره در اثر خود «راه به‌سوی سوسیالیسم» چنین گفته است:

«سوسیالیستی‌سازی بانک‌های بزرگ و یا زمین‌های بزرگ مالکان در مقایسه با اجتماعی‌سازی صنایع وظیفه کاملاً دیگری است. در این‌جا هدف آن نیست که زمین و ابزار کار را در مالکیت جامعه قرار دهیم، بلکه باید قدرتی که توسط این سرمایه‌های غریبه در اختیار بانک‌ها و سرمایه مالی قرار می‌گیرد را از آنها سلب کنیم و در اختیار جامعه قرار دهیم. به‌همین دلیل نیز در این رابطه به مصادره نیازی نیست؛ کافی است قدرتی را که امروزه سهام‌داران بانک‌ها توسط شوراهای اداری وابسته به‌خود اعمال می‌کنند، به نمایندگان تمامی خلق واگذاریم. با تصویب قانون می‌توان تعیین کرد که اعضای شورای اداری بانک‌های بزرگ دیگر نه توسط نشست عمومی سهام‌داران، بلکه توسط هیئتی که قانون تعیین می‌کند، برگزیده خواهند شد. به‌طور مثال قانون می‌تواند تعیین کند که یک سوم اعضای شورای اداری بانک‌های بزرگ توسط مجلس ملی برگزیده شوند، اما مابقی دو سوم می‌توانند توسط اتحادیه‌های صنایع، تعاونی‌های کشاورزی، اتحادیه‌های مصرف، سندیکاها و سازمان‌های کارمندی انتخاب شوند. یک‌چنین حکم قانونی درباره

همین امر برای دیگر صاحبان پول کلان دلیل کافی بود تا با سپردن پول خود به مخازن آنها از آن نگهداری کنند. برای آنها علی‌السویه بود که بانک با پول آنها چه می‌کند، مهم آن بود که هرگاه پول خود را می‌طلبیدند، بتوانند آن را به‌طور کامل دریافت کنند. بانکدار اما، هرگاه امکان می‌یافت آن پول را در ازای دریافت بهره خوب به صاحب کارخانه‌ای (شرکتی) امین وام دهد، پول را در گوشه‌ای نمی‌گذاشت. به‌این ترتیب او با پول موجود در مخزن می‌توانست به سرمایه خود و وامی که به‌بازرگانان و صاحبان صنایع می‌داد، بی‌افزاید.

بهره زیادی که دریافت می‌کرد، برایش ممکن می‌ساخت به صاحبان سپرده‌های پول مخازن خود نیز بهره‌ای هر چند اندک پرداخت کند و به‌این ترتیب توانست دائماً پول بیشتری را از صندوق‌ها، جوراب‌ها و دیگر مخفی‌گاه‌هایی که تا آن زمان به‌صورت مرده در آن قرار داشتند، به‌سوی خود جلب کند.

هر اندازه تولید کالائی بر اشکال دیگر تولید غلبه و در نتیجه مصرف پول افزایش می‌یابد، به‌همان اندازه نیز به حجم پولی افزوده می‌شود که هر کسی نزد خود نگاه‌میدارد تا آن را در صندوق مصرفی خود قرار دهد که در حال حاضر بدان نیازی ندارد، اما می‌تواند در آینده با آن ابزار زندگی، مبل، کالاهای تجملی خریداری کند و یا در صندوق تولیدی خود قرار می‌دهد تا بتواند هنگامی که به‌اندازه کافی رسید، با آن ابزار تولید خود را تعمیر و یا نو کند و یا آن که ابزار تولید جدیدی را برای توسعه کارخانه خود خریداری نماید و یا آن که کارخانه (شرکت) جدیدی را به‌کارخانه (شرکت) قدیمی خود بی‌افزاید و غیره.

بر مبنای این روش میالغ کلانی پول توسط تک‌تک افراد که باید در آینده آن را مصرف کنند و تا آن زمان آن را به‌بانک‌ها، یعنی به‌یک بانک و یا به بانک اوراق سهام‌دار می‌سپارند و به‌وسله بانک‌ها این پول دوباره برای مدتی در اختیار صاحبان صنایع و بازرگانان قرار داده می‌شود. به‌این ترتیب پول کلانی در بانک‌ها جریان می‌یابد که عبارت از دو جریان است. یک جریان پولی است که به‌صندوق بانک‌ها سپرده و به‌صاحبان کارخانه‌ها (شرکت‌ها) وام داده می‌شود؛ جریان دیگر عبارت از پولی است که توسط بانک‌ها وام داده شده و سپس به‌بانک‌ها بر می‌گردد و بانک آن را به‌پس‌اندازکنندگان پس می‌دهد.

مقدار این پول بسیار بیش‌تر از سرمایه خود بانک است. هنگامی که پرداخت بانک بیش‌تر از دریافتی‌هایش می‌شود، سرمایه بانک صرف جلوگیری از این‌گونه اختلال‌ها می‌گردد.

هر اندازه توده پولی که از بانک به‌سوی صنایع و بازرگانی جریان می‌یابد، بزرگ‌تر باشد، به‌همان نسبت نیز [بانک‌ها] می‌توانند خود را توسعه دهند و به‌همان اندازه نیز به‌وام وابسته می‌شوند. در عین حال یک‌چنین جریان پولی غول‌آسائی نقش تعیین‌کننده‌تری در شکل‌دهی صنایع و بازرگانی بازی می‌کند- در این‌جا نمی‌توانیم به‌شاخه‌ها و اشکال ویژه آن که توسط ذات بورس از آن برخوردار می‌شود، بپردازیم. [در این باره] آثار آماری هیلفردینک درباره سرمایه مالی را مقایسه کنید. نه پول بانک‌ها، بلکه پولی که از روی اعتماد به آنها سپرده شده، سبب می‌شود تا زندگی اقتصاد ملی هر چه بیش‌تر در انقیاد بانک‌ها قرار گیرد، با این حال رهبران چند بانک بزرگ ارباب بانک‌ها هستند که جریان پول را هدایت می‌کنند، آنها پول بیگانه‌ای را که در اختیار دارند، پول خود می‌انگارند و به‌این ترتیب هر چه بیش‌تر به‌اربابان کارخانه‌های سرمایه‌داری بدل می‌گردند. این اندیشه غالب بود که یک رژیم سوسیالیستی باید بر بانک‌های بزرگ سلطه یابد تا بتواند با آن حاکمیت مالک‌های عمده مالی را درهم شکند و با یک ضربه بر تمامی زندگی اقتصادی تأثیر نهی، حتی در حوزه‌هایی که هنوز برای اجتماعی‌سازی آماده نیستند.

من نیز هم‌راه با یک رده از رفقایم بر این باور بودم که باید چنین باشد. توضیحات مارکس نیز این باور را تقویت می‌کردند. در جلد سوم «سرمایه» چنین آمده است:

«بدون سیستم کارخانه‌ای که از شیوه تولید سرمایه‌داری نشأت گرفته، و نیز بدون سیستم اعتباری Kreditsystem که از همین شیوه تولید سرچشمه یافته است، کارخانه‌های تعاونی (کتوپراتیوها) نمی‌توانستند به‌وجود آیند. و این آخرین پایه اصلی تبدیل تدریجی کارخانه‌های (شرکت‌های) سرمایه‌داری به‌شرکت‌های سهامی

ترکیب شورای اداری برای اجتماعی سازی قدرتی که بانکها [با در اختیار داشتن] میلیاردها از آن برخوردارند، کافی است».

[تحقق] یک چنین نهادی ممکن است. اما یک چیز را نباید فراموش کرد: بانکها نهادهایی هستند که نه فقط اعتبار می دهند، بلکه خود نیز به وام نیازمندند. تمامی قدرت آنها نه از پول خود آنها، بلکه از پولی سرچشمه می گیرد که به آنها سپرده شده است.

اینک باید با سرسختانه ترین مقاومت های سرمایه داران علیه رژیم سوسیالیستی حساب کنیم. دمکراسی این واقعت را تغییری نمی دهد، اما تأثیر آن این است که از سرمایه داران ابزار دست زدن به یک مقاومت مسلحانه و یا اصولاً امکان انجام آن را می گیرد. آنها می توانند فقط با سلاح های «صلح جویانه»، دروغها و تهمت های مطبوعات وابسته به خود و یا مقاومت اقتصادی بچکنند. این که این گونه روش های مقاومت سرمایه داران موفق شود یا نه، به هوشیاری و قاطعیت پرولتاریا وابسته است.

در چنین وضعیتی به سختی می توان انتظار داشت که سرمایه داران داوطلبانه پول های خود را در دسترس قرار دهند، آن هم هنگامی دریابند که آن پولها نه به ابزار استثمار سرمایه داری، بلکه [به ابزار] رهایی پرولتاریا بدل خواهند شد. هر اندازه از این منظر به بانک بنگریم، در آن صورت سرمایه داران نه فقط از سپردن پول های خویش خودداری خواهند کرد، بلکه حتی پول های قبلاً سپرده خود را نیز پس خواهند گرفت و کشتی بانک سوسیالیستی به زودی به گل خواهد نشست.

مجبور ساختن سرمایه داران به سپردن [پول های خود] به بانک های سوسیالیستی تقریباً ناممکن است. آنان دیگر مشتری بانک های بزرگ سوسیالیستی باقی نخواهند ماند و [پول خود را] به بانک های کوچک خواهند سپرد که تعداد زیادی از آن هنوز وجود خواهد داشت.

آیا باید انحصار بانک دولتی را برقرار سازیم؟ انجام آن بسیار دشوار خواهد بود. و سرمایه قادر خواهد شد از راه های دیگر سازمان های جانشین برای سرمایه پولی و اعتبار دهی به وجود آورد.

با دشواری می توان از این راهها با [دریافت] وام های سرمایه مالی خصوصی به ترویج کارخانه های سوسیالیستی پرداخت.

با طرح این نکات خواستیم دشواری های پیشنهادی را که شده است، نشان دهیم و نه آن که انجام آن را ناممکن بدانیم. تحقق آن بستگی دارد به اتمسفر سوسیالیستی که در دوران اجتماعی سازی حاکم است. اگر طبقه سرمایه دار طبقه ای باشد که از هم بستگی برخوردار است، در آن صورت هوا برای تحقق آن بسیار کدر خواهد بود. برعکس، انجام آن می تواند موفقیت آمیز باشد، هر گاه بخش بزرگی از سرمایه مولد در تضاد با مالکین بانک های بزرگ قرار داشته باشد و سلطه آنها را تحمیل گرایانه بیاید. در این صورت بانکها می توانند بر اساس پیشنهاد باوثر فعالیت بارآور خود را انکشاف دهند.

با این حال یک رژیم سوسیالیستی نباید در این مرحله از تنظیم بانکی بپایستد، مرحله ای که به خواست مثبت لاقبل بخشی از طبقه سرمایه دار وابسته است.

یک رژیم سوسیالیستی فقط تحت شرایط مساعدی می تواند زمینه را برای دریافت وام های سرمایه داری توسط لاقبل بخشی از کارخانه های (شرکت) های سوسیالیستی فراهم آورد. [این رژیم] باید تحت هر وضعیتی بتواند بانک هایی را به وجود آورد تا از ضرورت سپردن پول هایی که پرولتاریا، نهادهای وابسته به او و کارخانه های (شرکت های) اجتماعی شده موقتاً بدان نیاز ندارند، به بانک های سرمایه داری جلوگیری کند تا نتواند در خدمت مقاصد سرمایه داری قرار گیرند.

پرولتاریا امروزه با پول های پس انداز کرده خود و سندیکاهایش، تعاونی ها، صندوق های بیمه بیماری و غیره از صندوق های اعتباری نه اندکی برخوردار است که با گسترش این نهادها و نیز ادامه رشد طبقات شاغل باز هم رشد خواهند کرد، البته آن بخش از این اقشار که می توانند پس اندازهای خود را برای روزهای بد و یا برای بهتر ساختن مناسبات زندگی خویش به کناری نهند، از رشد بیش تری برخوردار خواهند شد. شهرها و روستاهای سوسیالیستی با کارخانه های (شرکت های) خود که آنها را دولت اجتماعی ساخته است را باید به اینها افزود.

امروز تنها بانک های سرمایه داری برای جمع آوری و آماده سازی امتیاز آور همه صندوق های ذخیره وجود دارند که از پول سپرده شده برای گسترش و تقویت اقتصاد سرمایه داری بهره می گیرند. هر گاه پرولتاریا و قهر دولت پرولتاری خود دارای بانک شوند، در آن صورت این بانکها می توانند بنا به برداشت مارکس به ابزار

ترویج شرکت های سوسیالیستی بدل گردند و سبب غیروابسته شدن آنها به اعتبارهای سرمایه داری شوند.

بانک سوسیالیستی نیز باید در برابر سپرده هایی که دریافت می کند، بهره بپردازد تا بتواند حریف رقابت بانک های سرمایه داری گردد. هم چنین باید در برابر پول هایی که وام می دهد، نزول دریافت کند. اما این نزول دارای مقاصد سود طلبانه نیست و بلکه مبلغی اضافی است معادل تأمین مخارج اداری و پاداش ریسکی که دارندگان سپرده ها باید به مثابه بهره دریافت کنند. به همین دلیل نیز مقدار این [نزول] بسیار کم تر از نزول بانک های سرمایه داری خواهد بود.

همراه با گسترش رشد یابنده اجتماعی سازی به نیروی این گونه بانکها نیز افزوده خواهد شد و فعالیت های آنها ادامه اجتماعی سازی را شتابان تر خواهد ساخت.

از سوی دیگر، هر اندازه از درجه استثمار سرمایه داری کاسته شود، به همان نسبت نیز دامنه قدرت و گسترش بانک های سرمایه داری کاهش خواهد یافت.

بر این روال می توان کامل ترین دولتی سازی بانکها را که نقطه آغاز اجتماعی سازی هستند، به پایان رساند.

با این حال چنین پایانی بدان معنی است که پول دیگر نباید به طور کامل به سرمایه بدل گردد. اما همراه با سرمایه پولی، سازمان های وابسته به آن، یعنی بانکها و ضرورت اعتبارها نیز از بین خواهند رفت.

پانویس ها:

۱۶۲- رجوع شود به کارل ارکس، «سرمایه»، جلد سوم، بخش یک، چاپ هامبورگ، سال ۱۸۹۴، صفحه ۴۲۷

بدگویی از ...

از کسانی که شهامت روشنفکری خود را به همان اندازه که مدیون دانش اندوزی مدام هستند، به استحکام شخصیت و اصولگرایی اخلاقی خود مدیونند، مثال بارز این نکته که اگر کارآئی سیاسی بدون اخلاق ممکن باشد، بزرگی سیاسی بدون بزرگی اخلاقی ممکن نیست.

از همه حیات پر بار ملکی، از همه آنچه که در باب مصدق گفته و نوشته، چند جمله اسباب سؤ استفاده شده است. طبعاً با ندیده گرفتن این که پر بارترین بخش عمر سیاسی ملکی آنی است که در پیروی از راه و روش و شخص مصدق صرف شده و مقام سیاسی او نیز بیش از هر چیز دیگر مدیون همین انتخاب درست و پایمردی بی تزلزل بوده است. اگر جز این می بود، ملکی هم با بسیاری از روشنفکران از توده پریده تفاوتی در آن حد که امروز دارد، نمی داشت. حتماً بر دیگر آنان برتری می یافت، ولی اگر آن فرصت تاریخی عظیم را به درستی تشخیص نمی داد و اگر تمامی نیروی و همت خویش را این گونه در نهضت بزرگ ملی صرف نمی کرد، مقامی به آن پایه که امروز دارد، پیدا نمی کرد. به این دلیل ساده که فرد هر قابلیت که داشته باشد، اگر فرصت مناسبی برای عرضه آن نیابد و اگر از این فرصت به درستی استفاده نکند، طرفی از استعداد خود نخواهد بست. پیروی از مصدق و پیوستن به نهضت ملی این فرصت بی قیمت را برای ملکی فراهم آورد و او با دل و جان از آن بهره گرفت و قدرش را هم تا روز آخر دانست.

در جمع چهار سخن است که از ملکی برای ایراد گیری به مصدق نقل می کنند، لاقبل این چهار تا، تا آنجا که من دیده ام، بیشتر عرضه می شود. یکی یکی به آنها می پردازم تا محدودیت بردشان روشن شود.

خطر اصلی حزب توده بود؟

می گویند ملکی به مصدق هشدار داده که خطر اصلی از جانب حزب توده متوجه اوست و مصدق به این امر بی اعتنائی کرده است و بالاخره در نهایت همین خطر حزب توده بوده که باعث کودتا شده است. دو مسئله در این داستان روی هم مونتاز شده است که هر دو خطاست. یکی این که حزب توده خطر اصلی بوده و دیگر این که کودتا محض جلوگیری از خطر کمونیسم انجام شده است.

باید به صراحت گفت که حزب توده به هیچوجه بزرگترین خطر متوجه به نهضت ملی نبود و ملکی در بزرگ شمردن خطر حزب توده هیچ تفاوتی با دیگر روشنفکران بریده از احزاب کمونیستی در سراسر دنیا نداشت. این اشخاص بعد از بریدن از کمونیسم مانند کسی که ناگهان از کابوس بیدار شده باشد، با خشم و کینه فراوان که هر دو هم بسیار موجه بود، از ایدئولوژی و حزبی که سالها در خدمت آن

ایرانیان را در یک جنبش وسیع جا می‌داد. به عنوان مثال مردم ایران در اوان مشروطیت هم در یک حزب واحد گرد نیامده بودند تا داد خود را از استبداد سلطنتی بستانند. احتمالاً از دید مصدق شرکت آنها در نهضت ملی هم که دنباله منطقی نهضت مشروطیت بود، حاجت به این کار نداشت. دو هدف اصلی نهضت ملی که احقاق حق از حریف خارجی بود و تعیین و تحکیم نظام سیاسی در داخل با نهضت مشروطیت تفاوتی نداشت و طبیعی بود که از دید مصدق حاجت به حزب نداشته باشد.

این موضع مصدق در باره حزب و حزب سازی مطلقاً به این معنی نبود که اصولاً با درست کردن حزب مخالف است یا این که از اهمیت حزب غافل است. او برعکس دائم اجزاء و اعضای جبهه ملی را به تشکل سازمانی تشویق می‌کرد و معمولاً هر بار که طرفدارانش برای ابراز نگرانی از قابلیت سازمانی حزب توده که تنها نقطه قوتش دسته راه انداختن و اغتشاش خیابانی بود، به سراغ او می‌آمدند، در پاسخ آنها را به فعالیت سازمانی و تمرکز نیرو برای مبارزه تشویق می‌کرد. کار درستی هم بود و مسئولیت را به آنها می‌محول می‌کرد که باید. مصدق به شهادت خازنی رئیس دفترش هفت روز هفته از صبح زود تا پاسی از شب یکسره کار می‌کرد و تازه بیشترین بخش کارهای دولت و در عمل هر آن چه را که به قضیه نفت مربوط نمی‌شد، بر عهده هیئت وزرا نهاده بود تا به کار اصلی برسد. در این شرایط او از کجا می‌توانست برای ایجاد و اداره حزب وقت پیدا کند. این وظیفه همراهان و طرفدارانش بود که چنین مهمی را بر عهده بگیرند. ملکی بهتر از همه از عهده این کار برآمد و دیگران هم در حد خود زحمت کشیدند. این را هم اضافه کنم که هیچ حزب یا جنبش یا جبهه لیبرالی نمی‌تواند در سازماندهی به پای احزاب کمونیست و فاشیست برسد. نوع سازمان با نوع ایدئولوژی هر حرکت سیاسی تناسب دارد. سازمان شبه نظامی ایدئولوژی توتالیتر می‌طلبد. کارائی سازمانی توده‌ای‌ها یا فرضاً مجاهدین خلق هم که از همان قماشند، حسرت خوردن ندارد، چون اساساً با آزادیخواهی منافات دارد. ملکی به دلیل سابقه فعالیت حزبی و توقع بسیار زیاد از سازماندهی حزبی تصور می‌کرد که باید پشتیبانی سازمانی از نهضت ملی در یک حزب متمرکز شود. حزب درست کردن مصدق هم غیر از این معنائی نمی‌توانست داشته باشد که بخواهد همه طرفداران خود را در حزبی واحد گرد بیاورد. این حزب فرضی می‌باید برنامه‌های اجتماعی به سبک دیگر احزاب عرضه می‌نمود و بالاجبار می‌بایست بین گرایش‌های راست و چپ یکی را انتخاب می‌کرد. این کار جز ماندن یا لااقل سست کردن گرایش بخشی از طرفداران نهضت ملی ثمری نمی‌توانست داشته باشد. احتراز مصدق از تشکیل حزب نشانه عدم تمایلش بود به محدود کردن کار مبارزه‌ای که به معنای دقیق کلمه ملی‌اش می‌دانست، به یک دسته و گروه و حزب. حزب درست کردن ناکزیر این تصور را ایجاد می‌کرد که پشتوانه او در بین ملت محدود است به اعضای یک حزب و دسته معین.

حرف ملکی از پیشینه کار حزبی‌اش در حزب توده سرچشمه می‌گیرد و کلاً سخن بجائی است. کار سیاسی مؤثر حاجت به حزب و سازمان دارد. ولی باید به نوع کار هم توجه داشت. هر کاری را نمی‌توان به یک حزب محول کرد، کاری از آن نوع که نهضت ملی در حال انجامش بود اصولاً کار یک حزب نیست و جبهه‌ای است. درست کردن حزب واحد از طرف مصدق وی را خواهی نخواهی به راهی می‌انداخت که بسیاری از رهبران جهان سوم پیمودند و در عمل بسیاری‌شان پس از بیرون راندن استعمار یک حزب را چنان بر سر نوشت مملکت مسلط کردند که شکل‌گیری نظام چند حزبی را که لازمه دموکراسی است، سال‌ها به تعویق انداخت و اصولاً در برابرش مانع جدی تراشید. اصلاً خود جبهه ملی هم پس از پیروزی در مسئله نفت و تثبیت دموکراسی پارلمانی در داخل مملکت دیگر علت وجودی خویش را از دست می‌داد و منطقاً باید منحل می‌شد و جای خود را به احزاب مختلف می‌داد، احزابی که مهم‌ترین‌هایشان می‌باید از شکم همین جبهه بیرون می‌آمدند و بدون شک یکی از شاخص‌ترین آنها همان «نیروی سوم» ملکی بود.

جبهه ملی منظومه دموکراتیکی بود که بر اساس انتخاب نظام سیاسی کشور (و طبعاً مبارزه با نفوذ بیگانه) شکل گرفته بود، نه بر اساس برنامه حزبی. حزب ساختن از آن جز محدود کردنش، فلج کردنش از بابت عمل سیاسی و در نهایت انداختنش از حیز انتفاع حاصلی نداشت. دیدیم که از وقتی خواستند همین جبهه ملی (دوم) را، بر خلاف نظر صریح و منطقی مصدق که از تبعید گاهش در احمدآباد اعلام شد، حزب بکنند، چه بر سر خودشان و مبارزه در راه دموکراسی آوردند. این که خلیل ملکی و طرفدارانش، یعنی قابل‌ترین بخش

گذرانده بودند، یاد می‌کردند و آنها را، گاه با قدری اغراق، بزرگترین خطر برای آزادی و دموکراسی می‌شمردند. این بیش از سطح جهانی که به دو اردوگاه ایدئولوژیک تقسیم شده بود، درست بود، ولی در کشورهای مختلف به یکسان صدق نمی‌کرد، شاید کمونیسم در اروپا بزرگترین خطر بود، ولی در ایران نبود.

دولت ملی ایران آن روزگار با استعمار فرتوت انگلستان درافتاده بود و نمی‌خواست به منطق دوقطبی جهان تن بدهد و زیر حکم آمریکا یا شوروی برود. در این وضعیت خطر اصلی که ایران را تهدید می‌کرد، خطر انتقامجویی انگلستان و ضربه دیدن از آمریکا بود که در موقعیت کوبیدن نهضت ملی بودند و بالاخره هم به این کار موفق شدند. شوروی علیرغم تمام خطری که در سطح جهان برای آزادیخواهی ایجاد کرده بود و با تمام مشکلاتی که برای دولت مصدق فراهم آورده بود، حتماً بزرگترین تهدید نبود. حزب توده هم که مجری سیاست آن کشور بود، بزرگترین خطر مقابل نهضت ملی نبود، چون روز به روز در برابر آن ضعیف‌تر شده بود و زحمات خود ملکی و یارانش در تضعیف حزب توده نقش عمده داشت.

مقابله با کمونیسم بهانه کودتا بود نه انگیزه آن. پس از مرگ استالین حکومت شوروی از بابت سیاست خارجی فلج شد و تا روی کار آمدن خروشچف فلج ماند. این کم شدن خطر شوروی نه تنها باعث این نشد که حریفان از فکر کودتا صرف نظر کنند، بلکه برعکس موجب گردید تا با اطمینان تمام به این کار اقدام نمایند و به یاری بخت موفق هم بشوند. به این دلیل ساده که برای آنها هم خطر بزرگ خطر کمونیسم نبود تا بخواهند با آن مقابله کنند، خطر نهضت ملی و سیاست بی‌طرفی‌اش بود که می‌توانست برای دیگران سرمشق بشود و در نهایت هم شد. به بهانه تهدید کمونیسم آنرا می‌کوبیدند، ولی از ترس واکنش شوروی جرأت ضربه زدن به آنرا نداشتند. دلیل این که ملکی این اندازه از جانب کمونیسم احساس خطر می‌کرد، روشن است، ولی مهم‌ترین خطر شمردن کمونیسم نشانه محدودیت دید اوست. خطر اصلی از جانب آنها می‌بود که کودتا کردند و موفق هم شدند. کودتا هم برای جلوگیری از کمونیسم نبود که در ایران از زمان شروع نهضت ملی روز به روز پس رفته بود، برای چنگ انداختن بر کشور و منابع طبیعی آن بود.

این سخن بی پایه که خطر کمونیسم ایران را تهدید می‌کرد و کودتا حاصل انتخاب بین بد و بدتر بود، از روز اول محور گفتار تبلیغاتی توجیه کننده کودتا بوده است. دلیل اقبال ناگهانی خدمتگزاران قدیم و جدید آمریکا به این حرف ملکی یافتن چهره موجه‌ای است برای عرضه حرفی که در دهان ملکی اغراق بود و از زبان آنها دروغ و قبحانه است.

چرا مصدق حزب درست نکرد

مورد دوم مسئله حزب درست نکردن مصدق است و یادآوری این امر که ملکی لزوم این نوع سازماندهی را به وی یادآور شده ولی مصدق تن به این کار نداده و در نهایت همین امر اسباب شکست نهضت ملی را فراهم آورده است. دل نگرانی ملکی بسیار موجه است، ولی این ایراد او هم وارد نیست.

باید در درجه اول به نوع رابطه مصدق با حزب و احزاب چه قبل و چه بعد از رسیدن به نخست‌وزیری توجه داشت. مصدق در تمامی عمرش یک بار عضو حزب شد که آن هم حزب اعتدال اوائل مشروطیت بود. حزبی محافظه کار که با منش سیاسی مصدق و روش عمل او نزدیک بود. خود او سال‌ها بعد یک بار در مجلس گفت که تا وقتی دستگاهی درست کار می‌کند، نباید به آن کاری داشت و هنگامی باید اصلاحش نمود یا تغییرش داد که دیگر درست کار نکند. به سختی می‌توان شعاری موجزتر از این برای تعریف محافظه کاری هوشمندانه پیدا کرد. از این حکایت حزب اعتدال گذشته مصدق همیشه به صورت منفرد به فعالیت سیاسی ادامه داد. به هر حال تغییر قانون انتخابات توسط مجلس دوم که از دوره سوم تقنینیه به اجرا گذاشته شد و اختیار مملکت را در عمل به دست ملاکین و رؤسای عشایر سپرد، به شکل‌گیری احزاب و به تحکیم پایه دموکراسی لطمه اساسی زد و اصلاً یکی از موانع اصلی بی‌رمقی احزاب در ایران بود. دوران دیکتاتوری پهلوی اول هم که تکلیفش روشن است. این منفرد بودن مصدق ماند تا تشکیل جبهه ملی که او رهبر (و نه رئیس) طبیعی آن بود. این جبهه که در ابتدا به معنای درست کلمه همان جبهه بود و کسی هم جلوی درش پاسبان نگذاشته بود تا مانع ورود سازمان‌ها و افراد داوطلب بشود، در عمل بیان سازمانی نهضت ملی بود. مصدق خود را رهبر نهضت ملی می‌دانست، نهضتی که برنامه حزبی محدود نداشت و کارش بسیار از برنامه حزبی کلی‌تر و اساسی‌تر بود و می‌باید

تأیید و توشیح او مجلس را ببندد و به این ترتیب حق ناروایی را هم که در بازبینی قانون اساسی به وی داده شده بود، از محتوا خالی کند. وقتی شاه طفره رفت و در اجرای کودتای نظامی شرکت کرد و پس از شکست اول از مملکت فرار کرد، مصدق هم رأساً انحلال مجلس را اعلام کرد تا بتواند هر چه زودتر انتخابات جدید را انجام بدهد.

انجام رفراندم حتماً راه حل ایده آل نبود ولی در آن شرایط چه چیزی در کجای آن مملکت ایده آل بود که این یکی باشد؟ اگر مصدق به این وسیله که به هر حال موجه‌ترین بود، مجلس را منحل نمی‌کرد، چه می‌باید می‌کرد؟ به مجلس می‌رفت تا با آرائی که انگلیس و آمریکا پیش‌خرید کرده بودند، ساقط شود و حاصل این همه زحمت و فداکاری ملت را دو دستی تقدیم حریف کند؟ خودش هم بارها به این مسئله اشاره کرده که نمی‌توانست خطر ساقط شدن از طرف مجلس را قبول کند و نه مقام خود را که حتماً در چشمش اهمیت داشت، بلکه حاصل مبارزات ملت را به دشمن واگذار. خلاصه کنم، منحل نکردن مجلس مانع ساقط کردن مصدق نمی‌شد، فقط آنرا تسهیل می‌کرد.

پیشنهادات دهه چهل

حرف دیگری که از ملکی نقل می‌شود این است که شاه و علم طی دیدارهایی که در اوائل سال‌های ۱۳۴۰ با وی داشته‌اند، به طور تلویحی گفته‌اند که مانعی برای شرکت جبهه ملی در دولت یا حتی تشکیل دولت از طرف این گروه نیست، ولی اعضای جبهه ملی این فرصت گرانبها را از دست داده‌اند و آمینی با استفاده از این موقعیت بوده که به نخست‌وزیری رسیده و زده و برده.

این داستان را هم باید به نوبه خود در متن تاریخی‌اش قرار داد تا بردش روشن شود و این نتیجه‌های فوری و سستی که برخی می‌خواهند از آن بگیرند، حلاجی شود.

اول از همه باید روشن کرد که اصلاً هدف جبهه ملی چه بوده است، شرکت در دولت و گرفتن چند وزارتخانه یا اجرای قانون اساسی. اگر اولی بود که خوب شرکت در دولت علم یا هر کدام دیگر از نوکران شاه ایرادی نداشت و البته حاصلی هم نداشت. ولی مگر هدف مبارزه در راه مصدق فقط وزیر شدن بود که اعضای جبهه ملی منتظر فرصت باشند تا به محض دعوت به دستبوس بروند و حکم وزارت بگیرند؟ اگر این افراد در هر دولتی که فرمانبر شاه باشد شرکت کرده بودند، فقط آبروی خود را بر باد داده بودند. کما این که وقتی در دولت فرمانبر خمینی شرکت کردند، همین بلا بر سرشان آمد. جبهه ملی فقط در صورتی می‌توانست با آبرو و مطابق با منطق حیات سیاسی‌اش بر مسند دولتی بنشیند که قدرت دولتی را از شاه بستاند و چنان که باید خود اختیار کار مملکت را در دست بگیرد. ولی آیا می‌توان از یک حرف کنایه‌آمیز شاه به ملکی چنین نتیجه گرفت که وی آماده شده بود از قدرت مطلق دست بردارد و در گوشه کاخش بنشیند و اختیار همه چیز را به دست دولت بدهد؟ شاه در همان اوائل سال‌های ۱۳۴۰ با تمام فشارهای داخلی و خارجی تن به یک انتخابات آزاد نداد، چون نتیجه‌اش را می‌دانست و کاملاً آگاه بود که اگر کار این‌طور شروع شود بالاخره به همانجائی خواهد رسید که در دوران مصدق رسیده بود، یعنی سلب اختیار از شاه و تقلیل مقام سلطنت به همان نقش تشریفاتی که باید می‌داشت.

این که ملکی این سخنان را جدی گرفته و حتی بعد از مدت‌ها قابل نقل هم شمرده، بیش از هر چیز نشانه حسن نیت و سادگی اوست و این تصور که شاه نشسته آنجا تا با دو کلمه حرف منطقی قانع شود و نزدیک به ده سال بعد از کودتائی که تمامی اقتدارش را مدیون موفقیت آن بود، بی‌آید و قدرت را بدهد به دست همان‌هایی که با آن کودتا از کار برکنار شده بودند. اصلاً چه دلیل داشت که شاه بخواهد چنین کند. او می‌دانست که در موضع ضعف است و باید مختصری به مخالفان امتیاز بدهد ولی این اندازه هم ساده لوح نبود که همه چیز را به دست حریف بسپارد و از میدان قدرت بیرون برود. میزان نفرت او از مصدق و مصدقی‌ها که شهره عام است، فشار آمریکا هم متوجه وادار کردن او به انجام اصلاحات برای جلوگیری از خطر کمونیسم بود نه برای ایجاد دموکراسی. این که ملکی چنین تصویری کرده، از سادگی و این سادگی از درستکاری و صداقت کم نظیر خود اوست که خواهی نخواهی همیشه ردی از این صفات را نزد دیگران نیز می‌جست. ولی از این حرف‌ها اصلاً نمی‌توان نتیجه گرفت که شاه آماده بوده تا از قدرت مطلقه صرف نظر کند، ولی جبهه ملی نرفته قدرت را از دست او بگیرد. اگر هم ملکی می‌توانست در آن سال‌ها در شاه صدقاتی سراغ کند که نبود و به هر حال در همان زمان هم از واقعیاتی که دور بود کسی که امروز به پشت سر خود نگاه می‌کند و

سازمانی جبهه ملی اول را (چه از بابت بسیج مردمی و چه فعالیت سندیکائی و چه نظریه‌پردازی روشنفکری) به این دستگاه راه ندادند، فقط طنز تلخ تاریخ نبود، نشانه درستی بینش مصدق هم بود برای تفکیک قائل شدن بین حزب و جبهه.

داستان رفراندم

نکته سوم نادرستی رفراندم است و این که ملکی (مانند بسیاری دیگر از شخصیت‌های جبهه ملی) به مصدق هشدار داده بود که چنین نکند. منتقدان گاه این را نیز اضافه می‌کنند که اگر رفراندم انجام نشده بود، کودتائی هم انجام نمی‌شد و کودتا به نوعی واکنش به رفراندم بوده است. بنا بر این اگر مصدق چنین کاری نکرده بود، ای بسا بیست و هشت مردادی هم پیش نمی‌آمد.

اول از همه باید این را روشن کرد که رفراندم واکنشی بود به برنامه کودتا نه برعکس. نکته در اینجا است که کودتا، چنان که مختصری توجه روشن می‌کند، کاری نبود که یک شبه طرح شود و انجام بپذیرد تا بشود گفت که وقتی رفراندم در نیمه مرداد انجام گرفت، ظرف دو هفته کودتا طرح شد و به اجرا گذاشته شد. این ادعا در حقیقت بخشی از آن گفتار تبلیغاتی است که کودتا را قیام خودجوش ملی قلمداد می‌کرد و از آنجا که چنین قیامی طرح ریزی قبلی ندارد، در قالب آن جا می‌افتاد. همین قدر که کودتا بودن قضیه روشن شده باشد، دیگر نمی‌توان صحبت از واکنش سریع کرد و باید وقت لازم برای طرح و اجرای طرح را هم در نظر گرفت.

وقتی این کار را بکنیم، باید به اندازه کافی به عقب برگردیم تا برای تحلیل تاریخی پرسیکتیو درست داشته باشیم. عقب رفتن تا شروع نخست‌وزیری مصدق لازم نیست، هر چند کوشش برای ساقط کردن دولت او از همان روز اول شروع شد، ولی باید لاقابل تا مارس ۱۹۵۳ که مصادف است با مرگ استالین، عقب برویم چون به شهادت کودتاگران از این زمان بود که اجرای طرح عملیاتی چراغ سبز گرفت و اولین قدمش هم کشتن افشارطوس بود. وقتی فاصله کافی گرفتیم، خواهیم دید که چگونه کارهای مختلفی برای آماده کردن زمینه کودتا انجام گرفت که هدف آنها تحت فشار گذاشتن و ساقط کردن مصدق از طریق مجلس بود که جریان ظاهر قانونی داشته باشد و بعد مهار کردن مردم به ضرب نیروی ارتش تا دوباره «سی تیر» پیش نیاید. دونالد ویلبر در گزارشش می‌نویسد که هفته‌ای صد هزار تومان (به قول پیرمردها «صد هزار تومان آن موقع») صرف خرید نمایندگان مجلس می‌شد. از این زمان بود که حملات برخی نمایندگان به مصدق شدت گرفت. بقائنی و مکی هم که با تمام وقاحت از مقابله مستقیم با مصدق ابا داشتند، ناگهان از این دوره بود که شروع به حملات تند و یارگیری وسیع کردند و زهری هم تا آنجا پیش رفت که دولت را استیضاح کرد.

روشن بود که مصدق نمی‌تواند با چنین مجلسی که شمار قابل توجهی از اعضای رسماً در برنامه ساقط کردن دولت به کمک دول خارجی شریک شده بودند و پارلمان را به قصد زیر فشار گذاشتن مصدق فلج کرده بودند، کار کند. اول مرحله تعیین تکلیف با مجلس استعفا و کلای نهضت ملی بود که استعفای شمار دیگری از نمایندگان را نیز به دنبال آورد و مجلس را عملاً تعطیل نمود، چون تعداد نمایندگان از حد نصاب لازم برای تشکیل جلسه کمتر شد. ولی مسئله این بود که مصدق به هیچ‌وجه نمی‌خواست مجلس تعطیل شود و کشور بی‌مجلس بماند. نمی‌شد برای راه انداختن دوباره مجلس تا پایان دوره هفدهم (خرداد ۱۳۳۴) صبر کرد. تنها راه انحلال مجلس بود و مصدق هم به این دلیل که از اول با تغییر در قانون اساسی و دادن حق انحلال مجلس به شاه مخالفت کرده بود، نمی‌توانست از او چنین کاری را بخواهد. تنها راه مراجعه به آرای مردم بود که صورتی جز رفراندم نمی‌توانست بگیرد. آنچه در این رفراندم مورد انتقاد بود و هست مخفی نبودن رأی گیری است نه نفس همه پرسى. از آنجا که ملت صاحب حق حاکمیت است و نمی‌توان تحت هیچ عنوانی این حق را که اختیار قطع و فصل نهائی تمامی تصمیمات سیاسی است، از وی سلب نمود، رفراندم مشروع بود حتی اگر در قانون هم پیش‌بینی نشده بود.

به هر حال انحلال مجلس که بالاخره و به ناچار شکل رفراندم گرفت، اجتناب ناپذیر بود، هم برای خلاصی از شر نمایندگان که رسماً در خدمت کودتا بودند و هم برای باز کردن راه انتخابات جدید که باید با قانون نوین انجام می‌شد و بالاخره بعد از چندین سال وزنه مردم باسواد را در مجلس سنگین می‌کرد و این نهاد را از تیول ملاکین و رؤسای عشایر خارج می‌ساخت. تازه مصدق رفراندم را مستقیماً اسباب بستن مجلس نکرد. نتیجه کار را پیش شاه فرستاد تا پس از

جوانه هایش متزلزل، ناپایدار، معنائی، نامسلم و پرسش‌انگیزاند... هستند، در این جا و آن جا، تلاش گرانی که اندیشه هائی پرمایه و بدیع- هر چند بحث انگیز- دارند. فیلسوف و جامعه شناس معاصر آلمانی، آکسل هونت Axel Honneth، بلکه، یکی از آنها باشد. آکسل هونت را عموماً از طریق تفسیرهایش می‌شناسند. حداقل نزد کسانی که چند مقاله‌ای از او، چون تفسیرهای در باره‌ی هابرماس، آدورنو، هورکهامر یا آرنتم... به فارسی خوانده‌اند. اما ویژگی و اهمیت متنی که در زیر می‌خوانید این است که در این جا بیشتر با نظرات ویژه‌ی هانت در اختلاف‌ها و تمایزهایش با دیگران، از جمله با هابرماسی که هانت همواره خود را «شاگرد» او می‌داند، آشنا می‌شویم. در این گفتگو، نزد هانت سه نظریه‌ی اصلی را می‌توان برجسته کرد. این‌ها، سه محور فکری در بازنگری تئوری انتقادی نخستین و به طور کلی تئوری‌های اجتماعی- سیاسی از عصر روشنگری Aufklärung تا به امروز (با گذر از مارکس و تجربه‌ی مکتب فرانکفورت...) هستند که هم مورد توجه هانت قرار دارند و هم، به دیده‌ی من، از نقطه نظر گسست از تئوری‌های کلاسیک، دارای اهمیت به سزائی‌اند. در چند کلمه و با استناد به هانت، آنها را چنین فرموله می‌کنم:

۱- نظریه‌ی اول، در تأیید و در ادامه‌ی سیر و تحولی که هابرماس در فلسفه‌ی سیاسی ایجاد می‌کند، نقدی بر تئوری انتقادی نخستین یا مکتب معروف به فرانکفورت است که هورکهامر، در تئوری سنتی و تئوری انتقادی، بانی آن می‌شود. هانت بر این نظر است که این تئوری، با وجود گسست‌هایی که انجام می‌دهد، اما چون همواره تحت تأثیر تقلیل گرانی اکتونومیستی (۲۱) مسلط زمانه‌ی خود است، هیچ‌گاه قادر به تشخیص و تبیین ویژگی‌های «امر اجتماعی» در ابعاد خودمختارانه‌اش نسبت به تأثیر پذیری‌های مستقیم و «کارکردی» (۲۲) از تولید و مناسبات تولیدی، نمی‌گردد:

«من به سهم خود فکر می‌کنم که خطای تعیین کننده‌ی نخستین تئوری انتقادی بیش از همه در کسری جامعه شناسیک آن می‌باشد... به نظر من، این تئوری در چشم‌انداز هنجارین خود، بسیار محدود و در عین حال نیز به گونه‌ای غیر جامعه شناسیک بود. بزرگ‌ترین دستاورد هابرماس در زمینه‌ی تئوری انتقادی دقیقاً در همین دگرسازی است. یعنی در فرارفتن از پارادایم تولید و یا از میراث تاریخی- فلسفی‌ای که ریشه‌هایش را نزد مارکس می‌یابیم.»

۲- نظریه‌ی دوم، نقدی بر پارادایم ارتباطی هابرماسی است. به عقیده‌ی هانت، این پارادایم از کمبود نظریه‌ی اجتماعی بر مبنای تعارض به سختی رنج می‌برد. در نظریه‌ی هابرماسی، امکان رسیدن به ادغام (انترکراسیون) طبقاتی و نظامی مبتنی بر تفاهم در سرمایه‌داری پیشرفته از طریق کنش ارتباطی... نه تنها وجود دارد، بلکه در فرایند متحقق شدن است. اما نزد هانت که معتقد به واقفیت «تفاهم در تعارض» است، چنین ضروری از تفاهم در جامعه‌های سرمایه‌داری، «توهمی» بیش نیست:

«... آیا کسری اجتماعی در اولین تئوری انتقادی توسط هابرماس برطرف شده است؟ آکسل هونت: بله این کمبود به شکلی برطرف شده است، اما به معنائی که من آن را کاملاً موفق از رتائبی نمی‌کنم. ... دلیل آن این است که هابرماس پارادایم تولیدی موجود تا آن زمان در تئوری انتقادی را با پارادایم ارتباطی جایگزین می‌کند و در نهایت، به نظر من، جای بسیار کوچکی به پدیده تعارض در امر اجتماعی می‌دهد و یا، در بیانی دیگر، برای واقفیت اساسی مبارزه و نزاع نزد انسان‌های مجتمع اهمیت کوچکی قائل می‌شود. در این رابطه، تلاش ویژه‌ی من عبارت از تعریض و تصحیح راهی بود که توسط هابرماس گشوده شد، یعنی پیشروی به سوی مفهومی از امر اجتماعی که همواره بر مناسبات ارتباطی استوار است، اما با چشم‌اندازی که بیشتر تحت تأثیر تئوری تعارض قرار می‌گیرد.»

۳- نظریه‌ی سوم را خود هانت بدین صورت بیان می‌کند: «بدین ترتیب، پارادایمی که من می‌خواستم جان‌شین پارادایم پیشین کنم و یا آن را چون تعمیق نمونه‌ی تفاهم ارتباطی درک کنم، پارادایم مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن Anerkennung بود.»

Anerkennung و معادل‌های انگلیسی Recognizing و فرانسوی Reconnaissance آن، در واژه‌های مختلفی به فارسی ترجمه شده‌اند: - برشناختن: ادیب سلطانی در سنجش خرد ناب و جستارهای فلسفی؛

- برشناخت، ارج شناسی: ش. والامنش در واژه‌نامه‌ی کوچک فلسفه و منطق آلمانی- فارسی؛

عاقبت تشنج‌ها و تحول‌های اوائل دهه‌ی چهل را می‌داند، مطلقاً مجاز به چنین خوشبینی بی‌حسابی نیست. شاه احتیاج داشت به انجام اصلاحات سیاسی تظاهر کند و برای این کار محتاج کسی بود که بتواند این حرکت را موجه جلوه دهد و به اصطلاح به مردم بفروشد. این آدم امینی بود که خاتمی دستگاه آریامهر بود و وظیفه‌اش را بسیار خوب انجام داد و به موقع هم از کار مرخص شد ولی تا آخر عمر از شهرت کذبی که به این ترتیب به آزادخواهی پیدا کرده بود استفاده برد. طرفداری از امینی کردن نیز همانقدر عاقبت داشت که شرکت در دولت مطیع شاه فقط با این تفاوت که مضراتش را داشت بدون سودش. مگر دولت این شخص اجازه‌ی چاپ یک نشریه به جبهه‌ی ملی داد که در عوض طلبکار حمایت باشد؟

نتیجه‌ی اخلاقی

این حکایت دو نتیجه‌ی اخلاقی دارد.

اول برای جوانان آزادخواهی که ممکن است تحت تأثیر این حرف‌ها قرار بگیرند. این گروه باید از دیدن تقلید آزادخواهی نزد دیگران اعتماد به نفس کسب کنند و بیش از پیش مطمئن گردند که راه درست را برگزیده‌اند. نه فقط از بابت این که امروزه باد به بیرقشان می‌وزد، بل از این جهت که بدانند در دراز مدت هم این راه سیاسی آبرومندترین است و نباید از هوجبی گری این و آن جا خورد. مصدق از بیست و هشت مرداد تا به امروز مورد طعن و لعن تمامی دولت‌هایی بوده که در مملکت خودش روی کار آمده‌اند، ولی می‌بینیم که سایه‌اش روز به روز بر ایران گسترده‌تر شده. اگر راستی کردارش و درستی راهش نبود، چنین چیزی ممکن نمی‌شد.

دوم برای این جیب‌برهایی که می‌کوشند برای بی‌قدر قلمداد کردن لیبرالیسم از کیسه‌ی خود لیبرال‌ها سرمایه فراهم کنند. باید به آنها گفت که بهتر است به دنبال زندگی آبرومندانه بروند و اگر اصرار دارند نان نادرستی بخورند همدست‌هایی از قماش خودشان بجویند نه از جنس ملکی.

گفت و گوئی پیرامون ...

با حرکت از هگل و روحی از مارکس، فلسفه‌ی تاریخ و سوژه‌ی تاریخی نام گرفته است ... معنا و مفهوم سابق خود را به کل از دست داده‌اند. این بحران، در عین حال، بحران در عمل مشارکتی دگرسازانه در جهات مختلف، در شکل‌ها، سازماندهی‌ها و ساختارهای شناخته شده‌ی تا کنونی و در شرایط نوین زمانه‌ای است که روال عمومی به سوی رشد تمایزها، ویژگی‌ها، فردیت‌ها، هویت‌ها، خودمادری‌ها (۴) و رقابت‌ها می‌رود.

در همین حال، در برابر چنین بحرانی و یا آگاهی یافتن از آن، به نظر می‌آید و همواره تا حدودی نیز می‌آید که فلسفه‌ی سیاسی مداخله‌گر در «امر شهر» که نام دیگرش، با وام گرفتن از مارکس، و باز هم از روحی از او (در تزهائی در باره‌ی فوئرباخ)، نمی‌تواند چیزی جز نقد عملی critique pratique یا عمل انتقادی pratique باشد، مفهوم‌هایی دیگر برای آراهی از آن مقوله‌ها و فرمول‌ها، بر پایه‌ی نقد و ساختارشنکی بنیادهای متمایزیکی و ترافرازانده، دینی و مسیحی- باورانه‌ی آنها، با ارائه‌ی درون مایه‌ای مثبت و ایجابی و بدون افتادن مجدد در سیستم سازی و ماهیت باوری (۵)، پیدا کرده است. از آن جمله است: «دموکراسی مشارکتی» (۶)، «جنبش گرایی» (۷)، «فضای تنازعی» (۸) پلورالیت (۹)، بسیارگونه (۱۰)، دگربودگی (۱۱)، تمایز (۱۲)، «امر عمومی» (۱۳)، «به رسمیت شناختن» (۱۴)، «ساختار شکنی» (۱۵) «مسیر» (۱۶)، «پیشامد احتمالی» (۱۷)، «لحظه‌ی مناسب» (۱۸)، «شرط‌بندی» (۱۹)، «بغرنجی» (۲۰)...

با این حال، این گفتمان (دیسکور) دیگر و به پیر و آن، این عمل (پراکسیس) دیگر، با وجود گشودن افق‌هایی تازه و ترسیم مسیر هائی بدیع در اندیشه و عمل اجتماعی- سیاسی، اما هم‌چنان در ایجاد معنا، مفهوم و دورنمای برای «سیاست دگر» در طرح «اتوپیائی» (آرمان شهری) ممکن که قابل شرط‌بندی و برانگیزنده‌ی جنبش اجتماعی برای تغییر و دگرگون ساختن وضع موجود باشد، در ایجاد بدیلی در برابر نظم حاکم و مسلط کنونی که «سیاست واقعاً موجود» می‌نامیم- که همانا نظمی بر بنیاد مناسبات بازار، جهانی شدن سرمایه‌دارانه و سیستم فکری و سیاسی به ظاهر «مسلم» و جا افتاده‌ی ناظر بر آن است- ناتوان و عاجز می‌باشد.

حال در برزخی که قرار داریم، در فضای تنگ میان کهنه‌ای که فرو ریخته، کنونی که دگر باید شود و دگری که بر نیامده، که

صورت «نادرست» و «فریبنده‌ای» مورد ارج قرار می‌گیرد، بدون آن که به مفهومی ماهیت‌باورانه توسل جوئیم. با این حال به نظر من بطور طبیعی راه حلی وجود دارد که در حال حاضر من تنها می‌توانم طرح اولیه آن را به دست دهم.»

آکسل هونت متولد ۱۹۴۹ در شهر اسن (۲۳) آلمان است. او از سال ۱۹۹۶ استاد فلسفه در دانشگاه گوته فرانکفورت و از آوریل ۲۰۰۱ جانشین یورگن هابرماس در ریاست موسسه تحقیقات اجتماعی für Sozialforschung Institut وابسته به همان دانشگاه است (فعالیت‌های نظری و پژوهشی این موسسه، از سال ۱۹۳۱ که ماکس هورکهایمر به ریاست آن می‌رسد، به نام مکتب فرانکفورت شهرت یافته‌اند). در سال‌های اخیر، در خارج از آلمان و به طور ویژه در دنیای فرانسوی‌زبان فلسفه‌ی سیاسی و جامعه‌شناسی (۲۴)، کارهای فلسفی و جامعه‌شناسی آکسل هونت بیش از پیش مورد توجه قرار گرفته‌اند.

آکسل هونت رساله‌ها و مقاله‌های بسیاری به رشته‌ی تحریر درآورده است. پاره‌ای از تألیفات مهم و اصلی او که به زبان‌های خارجی نیز ترجمه شده‌اند، عبارت‌اند از:

- نقد قدرت (تزدکتر)، Kritik der Macht (Suhrkamp), (۱۹۸۶)
- نبرد برای به رسمیت شناخته شدن.
- Kampf um Anerkennung (Suhrkamp), (۱۹۹۲)
- شکی کردن- رساله‌ای در حوزه‌ی تئوری ارج شناسی (عنوان نخست) یا تئوری انتقادی (عنوان بعدی). (Suhrkamp, 1992) Verdinglichung. Eine anerkennungstheoretische studie,
- «سرمایه‌داری و خودتحقق‌بخشی، ناسازه‌های فردگرائی. Kapitalismus und Organisierte Selbstverwirklichung. Ein Paradoxien der Individualisierung, 2002

- ناسازه‌های سرمایه‌داری. Paradoxien des Kapitalismus. Forschungsprogramm, 2004

- مجموعه مقالاتی از آکسل هونت تحت عنوان: جامعه‌ی تحقیر- به سوی یک تئوری انتقادی نوین.

- La société du mépris - Vers une nouvelle Théorie critique تا کنون، بنا بر شناخت احتمالاً ناقص نگارنده سه مقاله از آکسل هونت به فارسی ترجمه شده‌اند که عنوان و نام مترجم هر یک را در بخش یادداشت‌ها آورده‌ایم (۲۵).

آن چه که در زیر می‌خوانید ترجمه‌ی بخش‌هایی از مصاحبه و گفت و گوی مفصل مترجم فرانسوی آثار آکسل هونت، آلبویه واورول Olivier Voirol، با فیلسوف آلمانی در باره‌ی تئوری انتقادی و تئوری ارج شناسی است که در سال ۲۰۰۱ در فرانکفورت انجام پذیرفت. آلبویه واورول، خود، محقق در فلسفه و جامعه‌شناس است. حوزه‌ی اصلی کار او مسأله‌ی ارج شناسی است. گفت و گوی او با آکسل هانت به زبان آلمانی صورت می‌گیرد و آلبویه واورول متن آن را در مجموعه‌ای از تألیفات هونت تحت عنوان جامعه‌ی تحقیر- به سوی یک تئوری انتقادی نوین (۲۶) منتشر می‌کند. از آن جا که ترجمه‌ی متن از آلمانی به فرانسه توسط خود مصاحبه‌کننده‌ی فرانسوی زبانی که به آلمانی کاملاً مسلط است انجام گرفته، می‌توان نسبت به دقت و اعتبار آن آرامش خیال داشت. ترجمه‌ی فارسی را من از روی متن فرانسوی انجام داده‌ام.

در آخر لازم به تأکید نیست که برای آشنائی بیشتر و ژرفتر با نظرات آکسل هونت، باید به مطالعه‌ی آثار او پرداخت، به‌ویژه سه کتابی که در بالا نام بردیم، یعنی جامعه‌ی تحقیر...، میارزه برای به رسمیت شناختن و شیئی کردن... امید است که در پی آشنائی هرچه بیشتر با این فیلسوف معاصر آلمانی، کتاب‌های او به زبان فارسی و دیگر زبان‌های مردمان ایران ترجمه شوند تا در دسترس تلاشگران اجتماعی- سیاسی قرار گیرند.

گفتگویی پیرامون

تئوری انتقادی و تئوری ارج شناسی Anerkennung بنیاد هنجارین تئوری انتقادی اجتماعی

آلبویه واورول: شما، از سال ۱۹۹۶، استاد فلسفه در دانشگاه فرانکفورت هستید. این کرسی را پیش از شما یورگن هابرماس احراز کرده بود. هم چنین از آوریل ۲۰۰۱، مدیر مؤسسه‌ی پژوهش‌های

- شناسائی، بازشناخت، بازشناسی، به رسمیت شناختن: داریوش آشوری در واژه‌نامه‌ی انگلیسی-فارسی برای علوم انسانی؛
- به رسمیت شناختن، قبول کردن، پذیرفتن و تأیید کردن، تقدیر کردن، ارج نهادن، تعریف و تمجید کردن،
- ستودن: حسین پنبه چی در فرهنگ آلمانی فارسی؛
- بازشناختن: فولادوند در جامعه؛
- تصدیق: ابراهیم زاده در اقتصاد.
- بجا آوردن، تشخیص دادن، مورد تأیید قرار دادن، قبول داشتن، دریافتن، قدردانی کردن،
- ارج نهادن، گرامی داشتن: علی محمد حق شناس، حسین سامعی و نرگس انتخابی در فرهنگ معاصر هزاره انگلیسی-فارسی.
- قبول، قبول کردن، قبول داشتن، باز شناختن: ترجمه‌ی اثر آندر لالاند- مترجم: غلامرضا وثیق.

اما هیچ یک از معادل‌های نامبرده در بالا و حتا معادل‌های فرانسوی و انگلیسی حق مطلب را به راستی ادا نمی‌کنند. با این همه، من در ترجمه‌ی این متن به فارسی از اصطلاحاتی چون ارج شناسی، به رسمیت شناختن (که از همه بیشتر با مفهوم Anerkennung هگلی نزدیک است) و بازشناسی استفاده کرده‌ام.

در توضیح کوتاه و موجز نظریه‌ی ارج شناسی نزد هانت، به نقل از آلبویه واورول در پیشگفتار کتاب جامعه‌ی تحقیر- به سوی یک تئوری انتقادی نوین، می‌توان گفت که فیلسوف آلمانی با حرکت از ایده‌ی بنیادین هگلی (مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن در نوشتارهای اینا lena و در پدیدار شناسی روح...)، آلترناتیوی در برابر مدل مسلط در فلسفه‌ی سیاسی- از هابز و ماکیاول تا کنون- که «مبارزه برای بقا» است، قرار می‌دهد. در این بدیل، هدف مبارزه نه حفظ اتم‌وار خود، بلکه استقرار مناسباتی میان سوژه‌های اجتماعی بر مبنای قبول و به رسمیت شناختن یکدیگر است.

هانت، با اتکا به آموخته‌های فلسفه‌ی اجتماعی، علوم اجتماعی و روانشناسی، معتقد است که تحقق بخشیدن به خود چون فردیتی خودمختار منوط به بازشناسی متقابل افراد جامعه در سه حوزه‌ی هنجارین چون عشق و علاقه (در روابط دوستی و خانوادگی...)، حقوق (برابر حقوقی) و همبستگی (در حوزه‌ی اجتماعی، کار و اشتغال) است.

بدین‌سان، در تئوری ارج شناسی هانتی با تمایزی دو گانه روبه رو هستیم. از یکسو، گسست از تئوری انتقادی نخستین در مکتب فرانکفورت که عمل رهائی‌بخش را در پراکسیس مولد productif پرولتاریا می‌دانست و از سوی دیگر فاصله گرفتن از نظریه‌ی هابرماسی که نقطه‌ی اتکا عملی در نقد هنجارین را در تفاهم میان-هنی intersubjectif برخاسته از کنش ارتباطی بین افراد می‌داند. آکسل هانت، بر عکس آن دوس، لحظه‌ی پراتیک را در آن جا می‌داند که سوژه‌های اجتماعی احساس بی‌عدالتی می‌کنند و این احساس بی‌عدالتی زمانی بروز می‌کند که انتظارات افراد در به رسمیت شناخته‌شدنشان توسط دیگران در محیط زندگی، کار، اجتماع... نفی یا چریحه‌دار یا سرکوب می‌شود. پس برای دست‌رسی به شرائطی که در آن به طور برابر مورد قبول واقع شوند، به رسمیت شناخته شوند (در آن سه حوزه‌ی که در بالا نام بردیم)، دست به مبارزه می‌زنند.

هانت معتقد است که امروزه و بیش از گذشته، در کشورهای سرمایه‌داری، جنبش‌های اجتماعی را می‌توان و باید در راستای مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن تعریف و توضیح داد. اما در عین حال او واقف است که این تئوری در برابر چالش سخت و بغرنجی قرار دارد و آن ارج شناسی دروغین غیر واقعی، ابزار، ناحق و ایدئولوژیکی است. پس در این جا قضاوتی باید کرد، ملاکی باید داشت که البته کار ساده‌ی نیست اگر نخواهیم دچار ماهیت‌باوری گردیم: «اما در این جا ما از لحاظ مفهومی با مسأله‌ای بسیار بغرنج رو به رو می‌شویم، چون از معیارهای لازم برای انجام چنین قضاوت‌هایی برخوردار نیستیم. نظریه‌هایی که من می‌شناسم، چون تئوری ایدئولوژی آلتوسر، بطور یقین توانسته‌اند مشکل را حل کنند. اغلب کسانی که فکر می‌کنند رهیافتی پیدا کرده‌اند، پیش فرض را بر وجود هسته‌ای از هویت، بر وجود منافع مسلم گروه‌ها یا افراد و یا بر شکلی از ماهیت‌باوری essentialisme که به رسمیت شناختن درست از به رسمیت شناختن دروغین را تمیز می‌دهد، قرار داده‌اند. اما امروز ما فاقد چیزی چون ماهیت‌باوری هستیم و این امر دلائل بر حق خود را دارد. ما بیشتر بر این اعتقادیم که هویت سوژه‌ها و گروه‌های اجتماعی تنها در فرایند ارج شناسی اجتماعی شکل می‌گیرد. و مسأله بر سر این است که ما بتوانیم بگوئیم فردی «به رسمیت شناخته نمی‌شود» و یا به

وآرول: مسأله‌ی ایجاد بنیادی هنجارین نقش بسیار مهمی در کارهای شما ایفا می‌کند. در کتابی که تحت عنوان مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن (۳۰)، نوشته‌اید، شما در پی ایجاد بنیادی هنجارین و استوار برای تئوری اجتماعی هستید. در این مورد، کار شما دستاورد بزرگی به شمار می‌آید. شما کمبودی در نخستین تئوری انتقادی در رابطه با بنیاد هنجارین تشخیص می‌دهید و بر این عقیده‌اید که بنیادها را باید به صورت منطقی تری توجیه کرد. چرا مسأله‌ی ایجاد بنیادی هنجارین برای تئوری انتقادی چنین اهمیتی نزد شما پیدا کرده است؟

هونت: من به سهم خود فکر می‌کنم که خطای تعیین کننده‌ی نخستین تئوری انتقادی بیش از همه در کسری جامعه شناسیک آن می‌باشد تا در کمبودهایش در زمینه‌ی بنیادهای هنجارین. تئوری انتقادی نخستین، چه قبل از پیدایش ناسیونال-سوسیالیسم و چه در مرحله‌ی بررسی این پدیدار پس از پایان آن، هیچ‌گاه قادر به پروراندن دریافتی منسجم از امر اجتماعی نشد. این را من سعی کردم در رساله‌ی دکترای خود موسوم به نقد قدرت (۳۱) نشان دهم. این کسری جامعه شناسیک در تئوری انتقادی، به نظر من، مسأله‌ی انکیز(پروبلما تیک) تر از کسری هنجارین آن به شمار می‌آید.

علاوه بر این، علاقه‌ی فراوان من به تئوری اجتماعی فرانسوی از همین جا ریشه می‌گیرد. من فکر می‌کنم که ویژگی امر اجتماعی، به ویژه در سنت دور کهایم، بسی پیش تر مورد بررسی قرار گرفته است. این مسأله البته با هابرماس، که در اساس تمام تئوری خود را بر توضیح مرکزی بنیاد هنجارین امر اجتماعی، یعنی تفاهم مراوده‌ای(۳۲) قرار می‌دهد، تغییر بسیار می‌کند. اما، به باور من، تئوری انتقادی ماقبل هابرماس با کسری جامعه شناسیک مواجه است. این کسری جامعه شناسیک با کسری در تبیین بنیاد هنجارین همراه می‌شود، چون نخستین بنیان مکتب فرانکفورت نتوانستند در حوزه‌ی خاص امر اجتماعی اصول هنجارینی را به اثبات رسانند که برای توجیه درونی خود تئوری استناد پذیر باشد.

در ادامه‌ی هابرماس و با حرکت از تئوری امر اجتماعی، کار من در جهت بسط و گسترش معیارهایی برای نقد روندهای آسیب‌شناسانه‌ی امر اجتماعی و یا، به عبارت دیگر، نقد تحقق یافته‌های ناتمام امر اجتماعی است. راهی که برای انجام چنین پروژه‌ای پیش نهاد کرده‌ام را تئوری ارج شناسی نامیده‌ام. در این جا، نظر بر این است که اصل ارج شناسی، به صورتی، قلب مسئله‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دهد. بنابراین، در این جاست که پیوند میان تئوری امر اجتماعی و بنیاد هنجارین برقرار می‌شود. من فکر می‌کنم که هر تئوری انتقادی باید پیوند نامبرده را حفظ کند تا بتواند معیارهای هنجارین خاص خود را، با حرکت از یک تئوری کامل امر اجتماعی، بسط و گسترش دهد. در این جاست که اختلاف اساسی با سنت کانتی شکل می‌گیرد. ملاک‌های هنجارین، که نزد ما در بنیاد نقد اجتماعی یا اشکال اجتماعی کردن (۳۳) قرار می‌گیرند، نباید صرفاً از طریق کار فکری یا ساختارهای خردمندانه به دست آیند، بلکه باید بخش تفکیک ناپذیری از امر اجتماعی باشند. من کار خاص خودم را در چهارچوب چنین پروژه‌ای طرح‌ریزی کرده‌ام و تئوری ارج شناسی را تلاشی در اثبات پیوند میان امر اجتماعی و اصول هنجارین درونی آن می‌دانم.

وآرول: فکر تبیین بنیادی هنجارین برای تئوری انتقادی با توانایی‌های رهایی‌بخش و تشخیص‌پذیر در پراتیک اجتماعی رابطه‌ای فشرده دارد. در تئوری انتقادی، این ایده وجود دارد که این نظریه قادر به فرموله کردن اصول هنجارینی است که با رجوع به آنها، کنش‌گران اجتماعی می‌توانند در جنبش‌های اجتماعی پراتیک رهایی‌بخش و قابل تحقیقی را به پیش رانند. تئوری باید به صورتی هنجارین (ایجابی) بر پتانسیل‌های موجود در پراتیک عادی استوار گردد. این ایده را هم در رویکرد شما و هم در نگرش هابرماس مشاهده می‌کنیم.

اگر نقادی اکثر جنبش‌های اجتماعی را بررسی کنیم، متوجه می‌شویم که اغلب آن‌ها نقادی منفی در افشای شکل‌هایی از سلطه می‌باشند. پس مسأله بر سر این است که تئوری انتقادی‌ای که می‌خواهد با جنبش‌های اجتماعی پیوند برقرار سازد، چه شکلی را باید کسب کند. آیا این تئوری باید مکانیسم‌های سلطه و یا فرایندهای منفی را نشان دهد و از این طریق تجزیه و تحلیلی منفی از نظام مستقر ارائه دهد و یا این که این تئوری می‌خواهد خود را

اجتماعی شده‌اید. این‌ها همه دو جایگاه مهم در تاریخ تئوری انتقادی مکتب فرانکفورت به شمار می‌روند. شما در باره تئوری انتقادی مقاله‌های بسیاری نوشته‌اید. در این مورد، هم بحث‌های فراوانی کرده‌اید و هم این تئوری را به نقد کشیده و آن را با فرمولبندی‌های جدیدی بازگو کرده‌اید. بدین سان، می‌توان گفت که شما یکی از مهم‌ترین نمایندگان معاصر تئوری انتقادی هستید.

حال، پرسش اول من از شما این است که آیا امروزه می‌توان از وجود سنتی فکری در رابطه با تئوری انتقادی سخن گفت؟ آیا اصولاً چنین سنتی وجود داشته است که نوسازی و امروزی شده باشد؟ سرانجام، وضعیت این تئوری امروز، هر قدر هم اندک باشد، چیست؟

اکسل هونت: به معنایی پیش پا افتاده خواهیم گفت که آری، سنت فکری نسبتاً زنده‌ای امروزه ادامه دارد. با طرح پیش پا افتاده می‌خواهم بگویم که تنها نشان شاخص ما این است که سنتی را اندیش‌مندان گوناگون به وجود آورده‌اند که چون وجودی گویا قابل درک است. کارها و پژوهش‌هایی نیز وجود دارند که رجوع به این سنت فکری می‌کنند. این‌ها، نه تنها در فرانکفورت بلکه در دیگر نقاط آلمان نیز انجام می‌پذیرند. تعداد کثیری از افراد، حتا در بین جوانان، خود را پیوسته به این سنت فکری می‌دانند. آن را چون واحدی در می‌یابند و در تداوم آن تلاش می‌ورزند. من می‌توانم برای شما از یک رشته گروه‌های پژوهشی، البته کمتر در فرانکفورت و بیشتر در دیگر نقاط آلمان، نام ببرم که می‌پندارند، با کارهای خود، در حال تداوم آن سنت فکری هستند. پس بدین معنای پیش پا افتاده می‌توان گفت که سنت تئوری انتقادی نه تنها همواره وجود داشته بلکه بطور نسبی نیز سرزنده است.

اما این پرسش، به یقین، از منظر تجربی (۲۷) طرح نشده، بدین معنا که کارهای انجام می‌پذیرند که خود را ادامه دهنده‌ی آن سنت فکری می‌شناسند، بلکه در مفهوم دیگری مورد نظر است. بحث بر سر این است که آیا می‌توان از سنت فکری مستمر در رابطه با تئوری انتقادی سخن راند؟ به عقیده‌ی من، پاسخ به این پرسش بسی دشوارتر است. در این جا از همان ابتدا با مانعی روبرو می‌شویم. هنگامی که در صدد فهم این موضوع برآئیم که آیا خود پروژه‌ی هابرماسی، یعنی تئوری کنش ارتباطی و تئوری حقوق، واقعاً می‌تواند ادامه دهنده‌ی آن سنت فکری باشد؟ و این نکته ما را به پرسش دیگری ارجاع می‌دهد: ملاک‌های لازم، نه تنها به مفهوم اثباتی (۲۸) یا تجربی، بلکه در معنایی پر توقع برای ادامه‌ی این سنت فکری کدامند؟ در این جاست که پاسخ من، البته با تردید هائی، در مجموع مثبت خواهد بود.

تردیدها بدین خاطراند که سنت تئوری انتقادی، مسلماً، تجسم نوعی خاص از رفتار، فضا و تجربه‌ی تاریخی بوده است. تجربه‌ی تاریخی، تجربه‌ی ناسیونال-سوسیالیسم است. تئوری انتقادی بطور کلی چنان طراحی شده بود که این پدیدار را هم در دوران قبل از تصرف قدرت و هم پس از بریدگی تمدنی‌ای که به وجود می‌آورد، درک و مطالعه کند. بدین معنا، هر آن چه که پس از این تجربه می‌آید، تئوری دیگری است، زیرا دیگر به مطالعه و فهم این تجربه‌ی تاریخی نمی‌پردازد. از این منظر می‌توان گفت که هابرماس اندکی ادامه دهنده‌ی این سنت فکری است. البته می‌توان از تداوم صحبت کرد، زیرا او نقشه‌ی بنیادین تئوری انتقادی، یعنی درک مدرنیته چون فرآیند عقلانی سازی (۲۹) ناقص را دنبال می‌کند.

اما، همان طور که گفتم، این که آیا امروز تئوری انتقادی انسجام یافته‌ای وجود دارد، پرسشی است که پاسخ به آن بسی دشوار است. من، به ششخصه، تلاش می‌کنم که گونه‌ای تداوم را با این سنت برقرار سازم. اما از جهاتی، پیش فرض‌ها و امکانات لازم برای پی گیری عملی و خلاق این سمت گیری اساسی را در اختیار ندارم. منظوم سمت گیری اساسی در جهت تجزیه و تحلیل از جامعه‌ی معاصر ما می‌باشد که امروزه در معرض شکلی از خردگرایی شکافته، بُریده و ناتمام قرار دارد. پاسخ دشوار است. اما اگر می‌خواستم در یک جمله خلاصه کنم، می‌گفتم که کوشش می‌کنم - و در این جا تنها نیستم - تئوری انتقادی را در جهتی منطقی ادامه دهم، یعنی، همان‌طور که هابرماس نیز در این جهت تلاش کرده است، وظائفی نظری به تئوری انتقادی بسپارم، با این هدف که وضعیت معاصر را تحت شکل بنیادینی از نقد قرار دهد.

است. به نظر شما جهت‌گیری‌های اصلی سهم او در فرمولبندی جدید تئوری انتقادی کدامند؟ شما که به معنای جانشین او هستی، چه نکته‌های اساسی در این فرمولبندی جدید مشاهده می‌کنید؟

هونت: فرمولبندی اصلی همان است که چرخش ارتباطی *toumant communicationnel* در تئوری انتقادی توصیف شده است. به بیان دیگر، تلاش هابرماس در بنیاد تئوری انتقادی با این نگاه از جامعه است که آن را صرفاً چون مناسبات تولیدی مد نظر قرار نمی‌دهد بلکه بر مفهومی از امر اجتماعی تأکید می‌ورزد که قبل از هر چیز با فرایند تفاهم توسط زبان و گفت و گو مشخص می‌شود. «چرخش ارتباطی» به این معناست که قلب امر اجتماعی را دیگر نباید در فعالیت ابزاری بلکه در فعالیت ارتباطی (مراوده و گفت و گو) جست و جو کنیم. سر رشته‌ی خود این تئوری را نیز می‌توان در کارهای دورکهایم (۳۶) و جورج هربرت مید (۳۷) پیدا کرد.

این نکته در من نیز انگیزه‌ای ژرف ایجاد کرد. از سوی دیگر، تمام ساختار تئوری انتقادی را به طور اساسی دگرگون ساخت. زیرا فرمولبندی جدید در تجزیه و تحلیل از جامعه، در درجه‌ی اول دیگر نه به مناسبات تولیدی بلکه به مناسبات ارتباطی و گفت و شنودی رجوع می‌کرد. به صورتی که در پی آن می‌بایست سمت‌گیری نوینی در چشم‌انداز هنجارین ایجاد می‌شد. پس اکنون چشم‌انداز هنجارین دیگر چشم‌انداز رهایش (۳۸) از (یا توسط) کار نبود، بلکه دورنمای رهایشی بود که از پتانسیل هنجارین تفاهم ارتباطی (مراوده و گفت و شنود) بر می‌خاست. این دگرگونی، بر من که خود را بیشتر شاگرد هابرماس می‌شناسم تا آدرنو (۳۹)، تأثیر عمده‌ای گذارد. بدین سان، تئوری انتقادی راه نزدیک شدن به نظریه‌ای را پیدا کرد که پیشتر توسط متفکرانی کلاسیک چون امیل دورکهایم، ماکس وبر و تالکوت پارسونز (۴۰) طرح شده بودند. همه این‌ها پیش از فرمولبندی جدید هابرماس امکان پذیر نبودند. تئوری انتقادی کهن، در پیوندی شدید با مارکس، جامعه را در اصل چون مناسبات تولیدی در می‌یافت. در این رابطه به نظر من، این تئوری در چشم‌انداز هنجارین خود، بسیار محدود و در عین حال نیز به گونه‌ای غیر جامعه‌شناسیک بود. بزرگترین دستاورد هابرماس در زمینه‌ی تئوری انتقادی دقیقاً در همین دگرسازی است. یعنی در فرارفتن از پارادایم تولید و یا از میراث تاریخی-فلسفی‌ای که ریشه‌هایش را نزد مارکس می‌یابیم.

وآرول: این بدین معناست که کسری اجتماعی در اولین تئوری انتقادی توسط هابرماس برطرف شده است؟

هونت: بله این کمبود به شکلی برطرف شده است، اما به معنایی که من آن را کاملاً موفق از ریبایی نمی‌کنم. بی شک دلیل آن-که چون درامی در رساله‌ی در باره‌ی نقد قدرت من طرح شده است- این است که هابرماس پارادایم تولیدی موجود تا آن زمان در تئوری انتقادی را با پارادایم ارتباطی جایگزین می‌کند و در نهایت، به نظر من، جای بسیار کوچکی به پدیده تعارض در امر اجتماعی می‌دهد و یا، در بیانی دیگر، برای واقعیت اساسی مبارزه و نزاع نزد انسان‌های مجتمع (سوزده‌های اجتماعی شده) اهمیت کوچکی قائل می‌شود. در این رابطه، تلاش ویژه‌ی من عبارت از تعریض و تصحیح راهی بود که توسط هابرماس کشوده شد، یعنی پیشروی به سوی مفهومی از امر اجتماعی که همواره بر مناسبات ارتباطی استوار است، اما با چشم‌اندازی که بیشتر تحت تأثیر تئوری تعارض قرار می‌گیرد. بدین ترتیب، پارادایمی که من می‌خواستم جانشین پارادایم پیشین کنم و یا آن را چون تعمیق نمونه‌ی تفاهم ارتباطی درک کنم، پارادایم مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن بود.

وآرول: شما نزد فوکو نیز، در رابطه با مفهومی مبتنی بر تعارض اجتماعی، کمبودی مشاهده می‌کنید و به همین سان نیز، نزد همه‌ی کسانی که در کتاب مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن مورد استناد قرار می‌دهید. آیا می‌توانید برای ما بیشتر توضیح دهید چرا دخالت دادن مفهوم تعارض در این بحث تا این حد برای تان اهمیت دارد؟

هونت: سبب اصلی، روشن ساختن این نکته است که ما نمی‌توانیم به طرز رضایت‌بخشی امر اجتماعی را توضیح دهیم اگر هم زمان آن را چون میدان (ساحت) مبارزات و تعارضات اجتماعی درک نکنیم. طبیعتاً می‌توان گفت که این بحث، به معنایی، میراث مارکس است. البته من همواره بر این اعتقاد بوده‌ام که، نزد مارکس، ایده‌ی عمومی مبارزه طبقاتی مهم‌تر از پارادایم تولید او می‌باشد. اما نه در فرمولبندی‌ای که خود او بدین منظور گزیده است، بلکه چون تعریفی مرکزی از رابطه‌ای اساسی و اجتماعی،

به صورت هنجارین (ایجابی و مثبت) در پراتیک اجتماعی بنیاد نهد. در حقیقت، مطالبات جنبش‌های اجتماعی غالباً ریشه در نقد منفی دارند، بی آن که از پیش بنیادهای هنجارین خود را توضیح دهند. البته روشن است که سرانجام باید دلائل خواسته‌های خود را مستدل سازند. اما به هر حال این مسأله باقی می‌ماند که نقش تئوری انتقادی در رابطه با جامعه چه می‌تواند باشد: آیا وظیفه‌اش صرفاً تشریح فرایندهای منفی است و یا این که قبل از هر چیز باید اصول هنجارین نقد خود را بنا سازد؟ در سطح تئوریک، از یک سو شاید فوکو قرار می‌گیرد که در پی ایجاد بنیادهای هنجارین نبود و از سوی دیگر، بی تردید، هابرماس را داریم که قویاً بر روی بنیادهای هنجارین و رهایشی‌بخش در تئوری انتقادی تأکید می‌ورزد.

هونت: چنین دریافتی از جنبش‌های اجتماعی، چون بیشتر به معنای پیوند احساس‌ها و توصیف‌های منفی است، منطقی به نظر می‌آید. در واقع به ندرت اتفاق می‌افتد که این جنبش‌ها با اهدافی مثبت یکباره ظاهر شوند، زیرا بیشتر اوقات آن‌ها واکنشی در مقابل تجارب منفی‌اند. جنبش‌های اجتماعی بیش از همه بیانگر اوضاعی منفی هستند تا اهدافی مثبت.

حال پرسش این است که در مناسبت میان تئوری انتقادی اجتماعی و جنبش‌های اجتماعی، نزدیکی این دو تا چه اندازه است. در این جا، من تردیدهایی دارم که این مناسبت بسیار فشرده باشد. علت این است که ما با کثرت جنبش‌های اجتماعی رو به رو هستیم. در میان آن‌ها برخی را از نقطه نظر هدف‌های‌شان می‌پسندیم و برخی را نمی‌پسندیم. ما جنبش‌های پوپولیستی داریم، جنبش‌های افراطی راست داریم، جنبش‌هایی در ضدیت با خارجی‌ها و از این قبیل چیزها را داریم. همه‌ی این‌ها در جرگه‌ی «جنبش‌های اجتماعی» قرار می‌گیرند. به نظر من، قبل از هر چیز ما باید در چشم‌انداز خود شکلی از سمت‌گیری هنجارین در دست داشته باشیم که قادر باشد به ما نشان دهد چه جنبش‌های اجتماعی به اصطلاح مترقی و یا تحویل‌پذیر به جنبش‌های ترقی‌خواهانه بر اصولی منطقی و موجبه‌اند، و به عکس، همین جهت یابی هنجارین بتواند به ما نشان دهد که چه جنبش‌هایی واپس‌گرا و یا به معنایی غیر اخلاقی‌اند. از این روست که به نظر من، هر تجزیه و تحلیل انتقادی از جامعه که سوی به مطالعه‌ی جنبش‌های اجتماعی داشته باشد، بدون تبیین سمت‌گیری‌های هنجارین خود، از همان ابتدای کار ناممکن می‌گردد.

شاید بتوان گفت که تأکید بیش و کم در اثبات سمت‌گیری‌های هنجارین چون شرط اولیه، نهایتاً بستگی به علائق و طبایع مختلف افراد دارد. نزد هابرماس و فوکو، این سمت‌گیری‌های هنجارین اولیه و مقدم احتمالاً چندان متفاوت نبودند. اما اولی، بخش اصلی تلاش خود را بر بنیاد آن‌ها اختصاص می‌دهد در حالی که دومی معنای چندان‌دی در این کار، به صورتی واضح و برین (۳۴)، نمی‌بیند. فوکو، بی‌شک، علائق دیگری را دنبال می‌کرد و مشغله‌اش این نبود که چشم‌انداز هنجارینی را به صورت واضح نشان دهد تا با رجوع به آن جنبش‌های اجتماعی چون جنبش در زندان‌ها و جنبش ضد روانپزشکی را بررسی کند. بنابراین اختلاف میان فوکو و هابرماس شاید بیشتر حاصل علاقه‌های متفاوت در جهت‌گیری‌های فلسفی باشد تا اختلافی سیستماتیک. من فکر نمی‌کنم که بر سر این موضوع، بین فوکو و هابرماس، اختلاف ژرف و سیستماتیک وجود داشته باشد. قطعاً اختلاف بزرگی در سبک تجزیه و تحلیل و در حوزه‌ی ابژه (۳۵) (موضوع) وجود دارد. یکی سعی در پی ریزی هنجاری برای تئوری خود می‌کند در حالی که دیگری دلمشغولی فوق را ندارد. لیکن هر دو در ضرورت سمت‌گیری اولیه برای تشخیص جنبش‌های اجتماعی، آن‌هایی که عقب‌گراند و آن‌هایی که زیان‌بار، هم‌عقیده‌اند.

پاسخ من به پرسش شما البته هم چنان ناتمام می‌ماند. اما همین پاسخ باید ما را متوجه این نکته سازد که هنگامی که می‌پذیریم که جنبش‌های اجتماعی قبل از هر چیز شکل‌های واکنشی منفی در برابر ناحقی‌اند، در نتیجه سمت‌گیری آن‌ها نمی‌تواند از شالوده‌های هنجارین و نیازمند اثبات، چشم‌پوشی کند.

«چرخش ارتباطی» نزد هابرماس . دریافت امر اجتماعی بر اساس «تئوری تعارض اجتماعی»

وآرول: اشاره به هابرماس کردیم. متفکری که در فرمول بندی جدید تئوری انتقادی در مکتب فرانکفورت نقش به سزائی ایفا کرده

ارج شناسی (به رسمیت شناختن، بازشناسی) به گونه‌ای دارای خاستگاه جسمانی یا سمبلیک‌اند. در آن کتاب، و شما به درستی تأکید کردید، جسم به طور ماهوی تنها در حوزه‌ی عشق ظاهر می‌شود و در سایر ابعاد ارج شناسی، دیگر هیچ نقش مرکزی ندارد. در این مدت، من به چنین اعتقادی رسیده‌ام که ارج شناسی اجتماعی، به معنایی، همیشه به طور غیر مستقیم با فرایندهای نمادین (سمبولیک) مرتبط می‌باشد و همین پیوستگی را نیز با رفتارها، نموده‌های غیر زبانی و رشته‌های پیش زبانی چون ایما و اشاره و حرکات سر و دست، دارد. من امروز بیش از گذشته به چنین باوری رسیده‌ام، یعنی بیش از زمانی که کتاب مبارزه برای رسمیت شناختن را نوشتم، بر جسمانی بودن فرایندهای اجتماعی فویاً تأکید می‌ورزم.

وآرول: تفاوت دیگر شما با هابرماس در نقشی است که سنت فلسفی و جامعه شناسیک فرانسوی ایفا کرده است. هابرماس بیشتر به سوی سنت آنگلو-ساکسونی گرایش داشته است. او البته فلاسفه‌ی معاصر فرانسوی را مورد بحث قرار داده، اما در عین حال نیز آن‌ها را، چون فوکو و دریدا، شدیداً نقد کرده است. به نظر می‌رسد که رویکرد شما کاملاً جهت عکس را طی نموده است. لحظه‌ای پیش گفتید که فلسفه‌ی فرانسوی نقش به سزایی در شکل‌گیری تئوری خاص شما ایفا کرده است. شما متن‌های فراوانی درباره‌ی متفکران فرانسوی نوشته‌اید، کسانی چون فوکو، سارتر، مرلوپوتی، بوردیو. در این گفت و گو نیز به بعضی از آن‌ها اشاره کردید. اما حتا در باره‌ی کاستوریادیس (۴۶)، لوی اشتراس (۴۷)، لیوتار (۴۸) و یا سورل (۴۹) نیز مطالبی نگاشته‌اید. شما در برخی از این رویکردها به جنبه‌های منفی امر اجتماعی اشاره می‌کنید، آیا باز هم جنبه‌های دیگری وجود دارند؟

هونت: اگر درست درک کرده باشم، برای هابرماس دو چهره‌ی اصلی در سنت فرانسوی گرانقدراند: یکی روسو چون طلایه‌دار تئوری حاکمیت مردمی و دیگری، البته، دورکهایم که هم چون جرج هربرت مید، مشخصاً به فلب میان ذهنی امر اجتماعی آگاهی یافت. هر چه که پس از آن‌ها می‌آید، از نظر هابرماس، به مفهوم، کار را خراب می‌کند: از یکسو نیچه و از سوی دیگر، هایدگر. من هیچ‌گاه مسائل را این چنین دریافت نکرده‌ام و دلیل آن را نیز قبل از هر چیز باید در زندگی‌نامه و تصادف (۵۰) جست. هنگامی که من سال‌های دانشگاهی‌ام را می‌گذراندم، یعنی دوره‌ی دبیرستانی خود را تمام کرده بودم، فلسفه‌ی فرانسوی در آلمان از جاذبه‌ی عظیمی برخوردار بود، در حالی که در مورد فلسفه‌ی آنگلو-ساکسونی چنین نبود. در زمان هابرماس، وضعیت درست بر عکس بود. فکر می‌کنم که در سال‌های ۱۹۵۰، او نسبت به فلسفه‌ی فرانسوی علاقه‌ای نشان می‌داد و در همین زمان بود که مطلبی هم در باره‌ی مرلوپوتی نوشت، اما با این وجود آنچه که بیشتر از همه توجه او را جلب کرد، ایالات متحده آمریکا و انگلیس بود. پدین ترتیب موقعیت او با دورانی که من مطالعات دانشگاهی‌ام را آغاز کرده بودم، یعنی زمانی که توجه زیادی به رشد و توسعه‌ی فلسفه‌ی فرانسوی می‌شد، بسیار متفاوت بود.

آن چه که کفتم علت تصادفی تفاوت میان من و هابرماس در نگاه‌هایمان به سنت فلسفی بود. سپس فکر می‌کنم که در واقع من محسور فراوان دو موضوعی شدم که به طور کلی در میان گذاشتم. از یکسو، در سنت فلسفی مورد علاقه‌ی من، حضور بسیار نیرومند جسم به چشم می‌خورد، حداقل در رابطه با فلسفه‌ی آلمانی پس از جنگ، زیرا پیش از ناسیونال - سوسیالیسم این موضوع در مردم‌شناسی فلسفی نزد پلسنر (۵۱) و جهلن (۵۲) به‌طور گسترده‌ای حضور داشت. پس از ناسیونال-سوسیالیسم و پیش از همه در سنت‌هایی که من در آن‌ها بزرگ شدم و از طریق هابرماس، جسم نقش مهمی ایفا می‌کند. این مسأله مرا بسیار جذب خود کرد، در عین حال که نقش اصلاح‌گر نجات بخشی در مرکزی کردن زبان در پروژه‌ی هابرماسی ایفا کرد. از سوی دیگر در آن سنت فلسفی مورد علاقه‌ی من، واقع‌نگری‌ای وجود دارد که در پرتو آن پدیدار تعارضی بودن امر اجتماعی طرح می‌شود و خیلی ساده، همان‌طور که پیش از این اشاره کردم، جایگاه به حقی را در فلسفه به دست می‌آورد. شاید نقش دیگری که فلسفه‌ی فرانسوی بازی کرد، به هر حال در دوره‌ی پس از جنگ، در ادامه‌ی سنت پدیدارشناسی (فونولوژی)، قابلیت و توانایی زیاد او در روشنائی بخشیدن به تجربه‌های روزانه به صورتی بسیار دقیق بود. چه نزد سارتر و چه مرلوپوتی، ارزشی که موقعیت‌های زندگی روزانه یا به عبارت دیگر اقدامات عملی عادی کسب

یعنی آن چه که زیمل (۴۱) «مشاجره» (یا «دعوا») می‌نامد و در سایر سنت‌ها «نزاع» توصیف کرده‌اند و یا افرادی «مبارزه» می‌نامند که سرانجام، در یک کلام، همان پدیدار آنتاگونیسم اجتماعی یا تقابل سوژه‌هاست که به معنایی روی دیگر سمت‌گیری در جهت تفاهم است. به نظر من هم در تئوری انتقادی و هم از جانب هابرماس، این پدیده‌ی عمده‌ی اجتماعی بطور وسیعی نادیده گرفته می‌شود، در حالی که نزد فوکو نقش نسبتاً مهمی دارد، با این که، به دیده‌ی من، نزد او نیز این پدیده به صورت بارز و قانع‌کننده‌ای تشریح نمی‌شود.

در این جا من بیشتر در تفاهم با نوعی سنت آلمانی هستم که بنیادهایش بدون شک نزد مارکس یافت می‌شوند اما پیش از او نیز نزد هگل و سپس زیمل وجود داشته‌اند. از سوی دیگر من مدیون سنت‌های فرانسوی هستم که در پی دورکهایم، دورنمای نظری تعارضی را پیش نهاده‌اند. در همین راستا، به طور نمونه، بوردیو را می‌یابیم که بر رقابت و مبارزات سمبلیک تأکید شدید دارد. بدین ترتیب از دو مرحله می‌توان سخن راند. یکی، جایگزین کردن پارادایم تولید توسط پارادایم ارتباطی است که پیش‌رفتی حقیقی در فهم ساختار اجتماعی به حساب می‌آید و دیگری، فهم همین ساختار نه فقط به منزله‌ی برآمدی از تفاهم، بلکه چون تعارض در تفاهم است. این تعارض در تفاهم نیز، به نظر من، در پرتو پارادایم هگلی مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن، قابل تجزیه و تحلیل می‌باشد.

وآرول: شما، در کتاب مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن، مدلی را مورد بررسی قرار داده‌اید که سه حوزه‌ی عشق، حقوق و همبستگی را در بر می‌گیرد. حوزه‌ی عشق پای تجربه‌ی جسمی را به میان می‌کشید. این نمونه از ارج شناسی، هم با شکلی از مناسبت سوژه با خود که اعتماد به نفس نامیده می‌شود و هم با شکلی از تحقیر یا بدرفتاری عملی در ارتباط قرار می‌گیرد. «بدرفتاری عملی» بدین معناست که تمامیت جسمی فرد مورد آزار قرار می‌گیرد: به طور نمونه از طریق شکنجه، تجاوز و غیره. می‌دانیم که مسأله‌ی تن در فلسفه‌ی اجتماعی فرانسه نقش مهمی ایفا می‌کند، در جایی که سنت فکری تام و کمالی در باره‌ی تن وجود دارد که شاید با برگسون (۴۲) آغاز می‌شود و با متفکرانی چون مرلوپوتی (۴۳)، سارتر، فوکو و بوردیو ادامه پیدا می‌کند. به استثنای برگسون، شما همه‌ی این افراد را به طور تقریباً کاملی مورد بحث قرار داده‌اید و می‌توان گفت که همه‌ی آن‌ها در تکوین تئوری شما در باره‌ی مبارزات اجتماعی برای به رسمیت شناخته شدن نقش موثری ایفا کرده‌اند. به علاوه، شما نسبت به فیلسوفان و جامعه‌شناسان فرانسوی ابراز علاقه‌ی فراوانی کرده‌اید که این هم شما را از هابرماس متمایز می‌کند. آیا این سنت اندیشه‌ی فرانسوی در باره‌ی بدن در اهمیتی که شما برای جنبه‌های غیر زبانی مراده قائل هستید، چون بُعد جسمی، و سرانجام در شک گراتی شما نسبت به مدل هابرماسی مراده، تأثیری نداشته است؟

هونت: فکر می‌کنم که، بیش از همه، دو شاخص فلسفه‌ی اجتماعی فرانسوی مرا به خود جلب کرده‌اند. من آن‌ها را چون عوامل تصحیح‌کننده‌ی تئوری انتقادی در تداوم هابرماسی آن مورد استفاده قرار داده‌ام. یکی از این دو شاخص، همان چیزی است که شما طرح کردید، یعنی توجه بسیار به تن انسان. سرآغاز توجه به جسم شاید از سوی برگسون باشد. البته من نمی‌توانم به طور دقیق بگویم که او منشأ این موضوع بوده است. اما می‌توانم بگویم که سارتر و مرلوپوتی امر توجه به تن را به صورت بارزی در پیش گرفتند و هر کدام، در فلسفه‌ی خود، جایگاهی کاملاً مرکزی به این مسأله داده‌اند و سپس باید از کسانی چون لاکان (۴۴) یا فوکو نام برد.

شاخص دیگر، به یقین، توجه فزاینده به پدیدارهای منفی اجتماعی است که من بیشتر از آن‌ها به عنوان خصلت تعارضی یا رقابت‌آمیز امر اجتماعی نام بردم. این موضوع به روشنی ریشه نزد روسو دارد و در تداوم سنتی است که به سارتر و باز هم بوردیو می‌انجامد. این دو متفکر اهمیت خاصی برای امر اجتماعی چون میدان میان ذهنی (۴۵) مبارزه و نزاع، اگر نگوئیم خصومت، قائل می‌شوند. پس در نتیجه، صحیح است که من همواره می‌خواستم به این سنت بپردازم و بار دگر نقطه نظر مستقلاً نسبت به هابرماس ابراز دارم.

اما در رابطه با تأکید بر خصلت جسمانی امر اجتماعی، باز هم باید بگویم که من امروز، بیش از زمانی که کتاب مبارزه برای به رسمیت شناخته شدن را می‌نوشتم، متقاعد شده‌ام که تمام شکل‌های

- ۴۷- Claude Lévi-Strauss, 1908, مردم‌شناس، قوم‌شناس و فیلسوف فرانسوی
 ۴۸- Jean-François Lyotard, 1924-1998, فیلسوف پسا مدرنیست فرانسوی
 ۴۹- Georges Eugène Sorel, 1847-1922, جامعه‌شناس فرانسوی
 ۵۰- جامعه‌شناس فرانسوی Contingence
 ۵۱- Helmut Plessner, 1892-1985, فیلسوف و جامعه‌شناس آلمانی در حوزه مردم‌شناسی فلسفی
 ۵۲- Arnold Gehlen, 1904-1976, مردم‌شناس و جامعه‌شناس آلمانی

دگرگونی ...

لبنان در جنگ داخلی بی‌سر و صدائی فرورفته است که دولت فواد سینیوره را رو در روی اپوزیسیونی قرار داده که محور آن حزب‌الله و گرایش میهنی ژنرال عون است؛ هر لحظه امکان دارد که درگیری با اسرائیل به‌رغم حضور قابل ملاحظه نیروهای حافظ صلح سازمان ملل متحد در لبنان (فینول) از سر گرفته شود. در فلسطین، مستعمره‌سازی‌ها و سرکوب نه تنها به تکه تکه شدن سرزمین‌ها شتاب داده، بلکه فروپاشی جامعه و از هم پاشیدگی (شاید) برگشت‌ناپذیر جنبش ملی را سرعت بخشیده است. از زمان مداخله اتیوپی با حمایت واشینگتن در سومالی در دسامبر ۲۰۰۶، عنوان مشکوک «جبهه جدید جنگ با تروریسم» را به این کشور داده‌اند. و البته می‌توان از دارفور، تنش‌های پاکستان، «تهدیدات تروریستی» در کشورهای مغرب یا امکان وقوع برخوردی جدید میان سوریه و اسرائیل نیز یاد کرد. این کشمکش‌ها که هر کدام تاریخ خود و دلایل محلی خاصی دارند، از این پس در چارچوب بینش خاص آمریکائی قرار می‌گیرند که «معنی ویژه‌ای» به آن‌ها می‌دهد. در دوران جنگ سرد، ایالات متحده (نظیر اتحاد شوروی) هر بحرانی را در بستر زاویه مقابله شرق و غرب بر رسی می‌کرد. بدین ترتیب، نیکاراگوئه سال‌های ۱۹۷۰-۱۹۸۰ میدان مبارزه جبهه ساندنیست‌ها بر علیه یک دیکتاتور خشن برای به‌وجود آوردن جامعه‌ای عادلانه‌تر به‌حساب نمی‌آمد، بلکه کشوری بود که می‌توانست به‌جبهه امپراتوری شرق (۴) یعنی اتحاد شوروی بپیوندد و مردم نیکاراگوئه بهای گزافی برای این نگرش، یعنی ده سال جنگ و نابودی پرداخت کردند. برای واشینگتن، مسئله‌ای به‌نام فلسطین و بحران دولت سومالی یا عدم تعادل عقیدتی در لبنان وجود ندارد، بلکه مقابله جهانی میان نیک و شر مطرح است. این گفتمان، گفتار القاعده را در مورد جنگ دائمی علیه «صلیبی‌ها و یهودی‌ها» بر می‌انگیزاند. جنگی که مرتباً از سر گرفته می‌شود.

این سیاه و سفید نگرشی ساده‌انگارانه، سرانجام تا حدی به‌صورت خود بخودی محقق شد؛ ولی بازیگران محلی این نگرش را ابزاری کردند در خدمت تحکیم مواضع‌شان. در این زمینه نمونه سومالی روشنگر است (۵): دولت موقت فدرال سومالی که از جنگ‌سالاران فاسد و نالایق ترکیب شده است، توانست تصویری را به کاخ سفید «بفروشد» که بر پایه آن، گویا کشور میدان ترکنازی «تروریسم انترناسیونال» گشته است. لذا، واشینگتن آدیس آبابا را به قصد خلاصی از دست «محاکم اسلامی» به دخالت نظامی در مگادیشو تشویق کرد. اتحاد «محاکم اسلامی»، شش ماه پیش از آن قدرت را بدست آورده بودند (به مقاله فیلیپ له ماری در همین شماره مراجعه کنید). پویائی‌های داخلی به‌بهای تحلیلی کلی‌گرا نادیده گرفته شد. این تهاجم به‌یک کشور اسلامی توسط اتیوپی (یادآوری‌اش بد نیست که کشوری مسیحی است) بهانه در دست گروه‌های اسلامی تند رو می‌گذارد. (۶)

نمونه دیگر لبنان است. این دولت وضعیت شکننده‌ای داشته و بر یک ملغمه ظریف عقیدتی- مذهبی تکیه دارد. دولت‌های آمریکا و فرانسه با حمایت بی‌پرده از یک اردوگاه و نیمه از کشور علیه نیمه دیگر، امکان وصول به‌هر راه حل محلی را سخت‌تر می‌سازند. از این پس، این کشور میدان جدال میان غرب و متحدانش از یک‌سو و ایران و سوریه از طرف دیگر است. با وجودی که مصالحه ضروری است، ولی امکان دارد که هر مصالحه‌ای به‌منزله «پیروزی شر» تلقی شود. اگر چه با جنگ‌های متعددی روبرو هستیم، اما هزار و یک رشته آن‌ها را به هم بافته است. تسلیحات، نفرات و فنون از مرزهایی که بیش از پیش قابل نفوذند، رد می‌شوند. گاهی نیز عبور صدها هزار پناهنده که شدت نبردها آنان را به کوچ و داشته است، این امر را میسر می‌سازد. بدین ترتیب، که در افغانستان، از دو سال پیش با اشکال مبارزه‌ای برخورد می‌کنیم که قبلاً در عراق آزموده شده‌اند. از جمله سوءقصد‌های انتحاری (که در زمان اشغال توسط شوروی وجود خارجی نداشتن روش‌ها اکنون در الجزایر نیز به‌کار می‌روند)، یا

می‌کنند، بسیار فوق‌العاده است. نزد سارتر، شیوه‌ای که او بر خلاف سنت آلمانی به کار می‌برد تا زندگی مدرن را به نقطه‌ی مرجعی برای فلسفه در آورد، به واقع تبدیل به برنامه‌اش می‌شود. در حالی که در آلمان، به دلیل نفوذ شدید هایدگر، ما با چفت و بست فلسفه در زندگی ماقبل شهری و برون شهری مواجه هستیم. نزد سارتر، توجه بارزی به فرایندهای زندگی شهری می‌شود که در عین حال و به همین دلیل نیز فرایندهای مدرنیته به حساب می‌آیند. این بُعد از مسأله بی‌شک نوع فلسفیدن من را تحت تأثیر قرار داد، به طوری که خیلی زود در من آمادگی مساعدی جهت برقراری ارتباط با سنت فلسفه‌ی فرانسوی ایجاد کرد.

بازمانده در شماره آینده

یادداشت‌ها:

- ۱- Politeia
- ۲- رجوع کنید به نوشته‌های نگارنده درباره‌ی نقد «سیاست واقعاً موجود» در نشریه‌ی «طرحی نو»: <http://www.tarhino.com/>
- ۳- رهائی Emancipation
- ۴- خودمحوری Egocentrisme
- ۵- ماهیت باوری Essentialisme
- ۶- دموکراسی مشارکتی D é mocratie participative
- ۷- جنبش گرائی Mouvement
- ۸- فضای تنازعی Espace conflictuel
- ۹- پلورالیتة Pluralité
- ۱۰- بسیارگونه Multitude
- ۱۱- دگربودگی Alt é rité
- ۱۲- تمایز Différence
- ۱۳- امر عمومی Res publica
- ۱۴- به رسمیت شناختن Anerkennung-Reconnaissance
- ۱۵- ساختارشکنی Déconstruction
- ۱۶- مسیر Piste
- ۱۷- پیشامد احتمالی Contingence
- ۱۸- لحظه‌ی مناسب Kairos
- ۱۹- شرطبندی Pari
- ۲۰- بخرنجی Complexité
- ۲۱- تقلیل‌گرایی اکنومیسیتی economiste Reductionisme
- ۲۲- کارکردی Fonctionnaliste
- ۲۳- Essen
- ۲۴- آلبویی و آرول در «جامعه‌ی تحقیر...» ص. ۹.
- ۲۵- آدورنو و آرت- دو شکل غلبه بر توتالیتریسم. مترجم کوروش برادری. تناقضات فرایند به‌فردیت رسیدن= برگردان: مهدی استعداد شاد. Organisierte Selbstverwirklichung. فعلیت اندیشه‌ی تئودور و. آدورنو - ترجمه: مهدی استعدادی شاد. این مقالات در رسانه‌های اینترنتی خارج کشور و در برخی وبلاگ‌ها منتشر شده‌اند و در دسترس همگان قرار دارند.
- ۲۶- société du mépris, Vers une nouvelle théorie critique; Edition établie La Olivier Voirol; La decouverte 2006 par
- ۲۷- تجربی Empirique
- ۲۸- اثبات گرائی Positiviste
- ۲۹- عقلانی کردن Rationalisation
- ۳۰- مبارزه برای به رسمیت شناختن: به آلمانی Kampf um Anerkennung - به فرانسه La lutte pour la reconnaissance
- 31-Axel Honneth, Kritik der Macht. Reflexionsstufen einer kritischen gesellschaftstheorie, Suhrkamp, Francfort, 1986
- ۳۲- تفاهم مرادوه‌ای Entente communicationnell
- ۳۳- اجتماعی کردن Socialisation
- ۳۴- پَرین Transcendant
- ۳۵- اَبژه objet
- ۳۶- 1917 - 1858, Emile Durkheim, فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی.
- ۳۷- 1863 - 1931, George Herbert Mead, جامعه‌شناس- روانشناس آمریکائی.
- ۳۸- رهایش یا رهائی Emancipation
- ۳۹- 1969 - 1903, Theodor Ludwig Wiesengrund-Adorno, فیلسوف، جامعه‌شناس، موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز آلمانی
- ۴۰- 1918 - ۱۹۰۲, Talcott Parsons, جامعه‌شناس آمریکائی
- ۴۱- 1918 - 1858, Georg Simmel, فیلسوف و جامعه‌شناس آلمانی
- ۴۲- 1941 - 1859, Henri Bergson, فیلسوف فرانسوی
- ۴۳- 1961 - 1908, Maurice Merleau-Ponty, فیلسوف فرانسوی.
- ۴۴- 1981 - 1901, Jacques-Marie Émile Lacan, روانکاو فرانسوی.
- ۴۵- میان ذهنی Intersubjectif
- ۴۶- Cornelius Castoriadis, فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی و یونانی‌تبار. نگاه کنید به مقاله‌ای به مناسبت درگذشت او در «طرحی نو» شماره‌ی ۱۲ سال اول، بهمن ۱۳۷۵: مرگ یک پلایه‌دار - «اتیوپی، تنها راهی که به واقعیت می‌برد» از شیدان وثیق.

استفاده از بمب‌های IED (مواد منفجره ناگهانی) علیه وسایل نقل و انتقال نیروها.

در اردوگاه نهرالبارد در لبنان صدها جنگجوی خارجی‌ای که بسیاری از آنها در عراق دوره دیده بودند، بیش از سه ماه در برابر ارتش لبنان ایستادگی کردند. از این پس هزاران رزمنده عرب، پاکستانی و آسیایی (مرکزی) که در عراق آموزش دیده‌اند، در این‌جا و آن‌جا پراکنده شده‌اند. یادآوری کنیم که پس از جنگ ضد شوروی در افغانستان، جنگجویان دیگری که توسط سرویس‌های آمریکا و پاکستان آموزش دیده بودند به گروه‌های تروریستی در مصر، الجزایر و کشورهای دیگر پیوستند و گردان‌های بزرگ القاعده را تشکیل دادند. از سوی دیگر، این جنگ‌ها باعث رونق قاچاق پر درآمدی شد: قسمتی از تسلیحاتی که در اختیار نیروهای امنیتی عراق گذاشته شده بود، از این طریق در دست جنایتکاران ترکیه قرار گرفته است... (۷)

سرزمین‌هایی که با کسب خودمختاری کامل، آرمان‌های

استقلال طلبانه را زنده می‌کنند

در این موقعیت، از نقش دولت‌های منطقه که ده‌ها سال حاکمیت دیکتاتوری و فساد آن‌ها را ضعیف کرده، کاسته شده است. در موارد خاصی، نظیر افغانستان، این دولت‌ها صاف و ساده از صحنه خارج شده‌اند. در عراق، فروپاشی کنونی نه تنها نتیجه جنگ بلکه هم‌چنین سیزده سال تحریمی است (۲۰۰۳-۱۹۹۰) که دولت را بی‌محتوا کرد. این دوره آغاز نفوذ سلفی‌های سنی در کشور و از جمله در پهنه راه‌های مخفی با اردن بود که از طریق آنها نه تنها مواد غذایی و دارو، بلکه هم‌چنین اسلحه و نقطه نظرهای تندروانه نیز عبور می‌کنند (۸). هیچ کشور مجاوری (نه عربستان سعودی، نه ایران، نه ترکیه، و نه سوریه) نمی‌تواند نسبت به بی‌ثباتی مرزهایش بی‌تفاوت بماند: هر کدام از آن‌ها به‌دلیل منافع ویژه خود به‌طور مستقیم و غیرمستقیم در آن کشور دخالت می‌کنند. در لبنان، اقدامات بازسازی یک قدرت مرکزی آتش بیار معرکه شده است. در فلسطین، تشکیلات خودگردان تنها با کمک نظامی و اقتصادی خارجی و پشتیبانی حکومت اسرائیل دوام آورده است. سرزمین‌های کاملی از کردستان عراق تا غزه، با کسب خودمختاری، امیدهای استقلال طلبانه جدیدی را در جماعت‌های دیگر از کردهای ترکیه گرفته تا بلوچ‌های ایران و پاکستان زنده می‌کنند.

نقش گروه‌های مسلح هرگز تا بدین حد پر اهمیت نبوده است. این امر مذاکرات را پیچیده‌تر می‌کند. در افغانستان نظیر عراق یا سومالی، این گروه‌ها ابتکار عمل را در دست دارند. در لبنان، حزب‌الله و در غزه حماس از این پس بر اوضاع مسلط‌اند. این سازمان‌ها نفوذ هولناکی دارند. در عراق، آنان عمده‌ترین ارتش غربی را با شکست مواجه ساختند و در افغانستان، ناتو قادر نیست آنان را از میان ببرد. در لبنان، حزب‌الله در جریان جنگ سی و سه روزه در مقابل حمله اسرائیل مقاومت کرده و قاعده بازی را نیز تغییر داد. برای نخستین بار از سال‌های ۱۹۴۹-۱۹۴۸، بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت اسرائیل مجبور به ترک خانه‌هایشان شدند.

ظهور «نسل سوم» مبارزان اسلام‌گرا در فلسطین

حتا حماس که در غزه محصور شده است، قادر است به‌شهرهای اسرائیلی نظیر سدرت آسیب وارد آورد. (۹) استفاده از تسلیحات ابتدایی ولی موثر که به‌آسانی قابل حمل است (IED)، موشک‌های قسام، راکت‌های ضدتانک و غیره) حدود و ثغور قدرت آمریکا و اسرائیل را به‌نمایش می‌گذارد. زیو شیف تحلیلگر نظامی روزنامه اسرائیلی هآرتص که چندی پیش درگذشت، تصویر واقع‌بینانه‌ای ترسیم می‌کرد: «حتا اگر ما ده‌ها بار اعلام کنیم که حماس تحت فشار بوده و خواهان آتش‌بس است، این واقعیت را نمی‌توان زدود که در نبرد سدرت، اسرائیل واقعا مغلوب شد. (... در سدرت، اسرائیل وضعیتی را گذراند که از جنگ استقلال به‌این طرف پیش نیامده بود و شاید هم هرگز: دشمن توانست یک شهر کامل را به‌سکوت بکشاند و هر نوع زندگی عادی را در آن متوقف سازد.» (۱۰)

بن بست سیاسی در فلسطین، ازهم پاشیدگی دولت‌ها، مداخلات نظامی پی در پی آمریکا یاسی مرگ بار بار آورده و برهان کافی در اختیار القاعده می‌گذارد تا وعده‌های افراطی بدهد. بدنیا ل گروگان‌گیری دو خبرنگار تلویزیون آمریکائی فاکس نیز در غزه توسط یک گروه ناشناس، روزنامه الوطن چاپ عربستان در ۳۱ اوت ۲۰۰۶ مقاله‌ای به «نسل سوم» رزمندگان اسلام‌گرا اختصاص داد که در فلسطین ظهور کرده و از این پس در برابر حماس و جهاد اسلامی صف آرایی می‌کنند. نویسنده آنان را چنین معرفی می‌کند. «آنان دارای پایه توده‌ای نبوده و هر مصالحه‌ای را رد می‌کنند، به‌قواعد بازی

سیاسی اعتقادی نداشته و تنها اسرائیلی‌ها را هدف قرار نمی‌دهند، مطالبات آنان به فلسطین محدود نمی‌شود. این حقیقت که گروه‌هایی با اعلام وابستگی به القاعده، می‌توانند در عراق و افغانستان رشد کرده، در اردوگاه‌های فلسطینی در لبنان پراکنده شده و در کشورهای مغرب یا در سومالی ریشه بدوانند، موید فشار ایدئولوژی افراطی است و آن هم در دورانی که مرزهای منطقه‌ای شکاف برداشته‌اند.

ناسیونالیسمی که پس از جنگ اول جهانی شکل جدیدی به‌منطقه داد، از این پس با ظهور مجدد هویت‌های قومی- مذهبی زیر علامت سوال قرار می‌گیرد و واشنگتن این جریان جدید را چه به‌خاطر عدم آگاهی و یا به‌دلیل محاسبه تشویق می‌کند. ژنرال دیوید پترئوس فرمانده کنونی نیروهای آمریکا در عراق، هنگام فتح شهر موصل در سال ۲۰۰۳، فرمانده گردان ۱۰۱ هوابرد بود. یکی از نخستین تصمیمات وی ایجاد شورای شهر بود. در انتخابات شورای شهر، که مردم در قبال پرداخت عوارض رای می‌دادند، صندوق‌های رای‌گیری جداگانه‌ای برای کردها، عرب‌ها، ترکمن‌ها، مسیحی‌ها و غیره اختصاص یافته بود. «عراقی‌ها» از نظرها ناپدید شده بودند.

این نوع تقسیم منطقه به موزائیکی از «قلبت‌ها» بر کل سیاست آمریکا حاکم است؛ این روش که هر طرف را به‌سوی هویت‌یابی با فرقه‌اش سوق می‌دهد و هر تعلق ملی (یا با ماهیتی دیگر) (۱۱) را زیر پا می‌گذارد، تمامیت دولت‌ها را متزلزل کرده و به مناقشات بی پایان منجر می‌شود: امروز در عراق، در آینده در سوریه یا ایران؟ این امر هم‌چنین هر دخالت بیگانه، منطقه‌ای و بین‌المللی را تشویق می‌کند، به‌طوری که هر کدام از بازیگران محلی را به‌نفع منافع خویش به‌بازی می‌گیرد. از طرف دیگر، از همان سال‌های ۱۹۸۰، اسرائیل نقش اساسی را در تدوین این استراتژی ایفا کرد. (۱۲)

در نخستین دوره ریاست جمهوری بوش، نومحافظه‌کاران در به‌کار بست استراتژی «بی‌ثباتی سازنده» در خاورمیانه تردیدی به‌خود راه نمی‌دادند. (۱۳) هم‌زمان با جنگ تابستان ۲۰۰۶ در لبنان، در حالی که این کشور در زیر بمب‌های هواپیماهای اسرائیلی فرومی‌ریخت، خانم کوندولیزا رایس جسارت یافت که بگوید: «آن چه ما در اینجا شاهدش هستیم، دردهای زایمان یک خاورمیانه جدید است و هر چه که بکنیم، ما باید مطمئن باشیم که به‌سوی این خاورمیانه قدم بر می‌داریم و نه برای بازگشت به‌خاورمیانه پیشین». اگر در آن زمان، گستاخی چنین بیاناتی چند تفسیر نیش‌دار را برانگیخت، اما به‌مفهوم، وزیر خارجه آمریکا حق داشت: پس از ۱۱ سپتامبر، آن چه ما شاهدیم، در واقع «خاورمیانه جدید»ی است که نه تنها به‌هیچ‌وجه به آن چه مقامات آمریکائی تصورش را داشتند، شباهتی ندارد، بلکه به‌عامل بی‌ثباتی عمده و دیرپائی در کل سیاست جهانی تبدیل می‌شود.

پانویس‌ها:

- ۱ - <http://bostonreview.net/BR32.3/burns.html>
- ۲ - سخنرانی سالانه (رئیس جمهور آمریکا در کنگره) بوش در ۱۱ ژانویه ۲۰۰۷
- ۳ - گزارش را در صفحه ۲۸ کتاب زیر، نوشته Philippe Droze- vincent بخوانید: Vertige de la puissance. Le « moment americaine » au Moyen-Orient, La Découverte, Paris, 2007
- ۴ - رونالد ریگان در روز ۸ مارس ۱۹۸۳، در یک سخنرانی در اورلاندو (فلوریدای آمریکا) از امپراطوری شر سخن گفت. او که خطاب به انجمن ملی انجیلیان صحبت می‌کرد، به آنان در مورد وسوسه «با یک چوب راندن» دو جناح، نفی واقعیت‌های تاریخی و گرایش پرخاشگرانه امپراطوری شر هشدار داد و برای مثال به درک غلط مسابقه تسلیحاتی» استناد کرد.
- ۵ - به مقاله ژرار پرونیه، «ارتباطات خطرناک آمریکا در سومالی»، لوموند دیپلماتیک، سپتامبر ۲۰۰۶ مراجعه کنید.
- ۶ - به مقاله زیر نوشته رولان مارشال نگاه کنید: Roland Marchal, « « Somalie : un nouveau front antiterroriste ? », Les Etudes du CERI, n° & », Centre d'étude et de recherches internationales, Paris, juin, 2007.
- ۷ - « US guns sent to Iraq used for crimes in Teurkey », International Herald Tribune, Paris, August 31st, 2007.
- ۸ - به صفحات ۲۳۱-۲۳۰ از کتاب ولی نصر مراجعه کنید: Wali Nasr, The Shia Revival. How Conflict Within Islam Will Shape the Future, Norton, New York, 2006
- ۹ - در روز ۷ اکتبر امسال، یک موشک کاتیوشا از غزه سوی اسرائیل پرتاب شد. برد و دقت این راکت‌ها بیشتر از موشک‌های قسام است.
- ۱۰ - An Israeli defeat in Sedrot, Haaretz, Tel- Aviv, June 8th, 2007
- ۱۱ - قبایل سنی و شیعه از کنفدراسیون‌های قبیله‌ای متعددی تشکیل یافته است. تعلق به این یا آن کنفدراسیون، از تعلق به جامعه سنی یا شیعه مهم‌تر است.
- ۱۲ - می‌توانید به مقاله ژرژ کومر، «بالکانیزاسیون خاورمیانه» در آرشو فرانسه لوموند دیپلماتیک که به‌صورت سی دی روم منتشر شده، مراجعه کنید.

۱۳ - به مقاله ولید شراره، «جوشش در خاورمیانه»، لوموند دیپلماتیک، ژوئیه ۲۰۰۵ مراجعه کنید.

برگرفته از لوموند دیپلماتیک، نوامبر ۲۰۰۷

نقد تئوری ...

مارکس برای ارزش مبادله کالاها از «قدرتی» سخن می‌گوید که «جادویی» است و هم‌چون «چشم‌بندی» می‌نماید (۱). یعنی مبادله کالائی سبب می‌شود تا جامعه در شکل ارزشی خویش به‌زیر سلطه قدرتی که تپه از موضوع (سوژه) است، در آید. به‌عبارت دیگر قدرت سلطه‌گر جنبه مادی - طبقاتی خود را از دست می‌دهد و در هیبت قدرتی نامرئی - فراطبقاتی نمایان می‌گردد.

اما برخی از منتقدین تئوری ارزش مارکس، هم‌چون روبرت کورتس (۲)، برای تحرک طبقه‌ای که ارزش را تولید می‌کند، اهمیت زیادی قائل نیستند، در حالی که بررسی آثار مارکس آشکار می‌سازد که جنبش‌های پرولتری با هدف دستیابی به‌رفاء اجتماعی بیشتر، سبب اختلال در روند ارزش می‌گردد، امری که سبب می‌شود تا سرمایه‌داری با بحران مواجه گردد. بدون جنبش‌های مطالباتی - سیاسی طبقه کارگر برای دستیابی به رفاء اجتماعی بیشتر، نه سرمایه‌داری منجستری Manchester Kapitalismus به جامعه رفاء بیسمارکی سده ۱۹ بدل می‌شد و نه فورديسم Fordism در آمریکا می‌توانست با بهره‌گیری از سازماندهی کاری که تایلر Taylor طراح آن بود، به فرافوردیسم Postfordismus سده ۲۰ بدل گردد. امروز می‌دانیم که جامعه رفاء بیسمارکی عکس‌العملی بود در برابر مبارزات اجتماعی کارگران با هدف جذب و بارآور ساختن آن نیرو به‌سود سرمایه، یعنی با بالا بردن سطح دستمزدها، با ایجاد صندوق‌های بیمه‌های بیماری و بازنشستگی و ... به‌جای آن که از شدت استثمار کاسته گردد، کوشش شد با به‌کارگیری سازماندهی نوین تولید، به آن شتاب بیشتری داده شود، یعنی به‌جای آن که از حجم ارزشی که تولید می‌شد، کاسته گردد، به آن افزوده شود. خلاصه آن که سرمایه‌داری کوشید با از میان برداشتن شکل موجود تناسب طبقاتی که دیگر مورد پذیرش طبقه کارگر نبود و به‌همین دلیل نیز در جهت تغییر آن مبارزه می‌کرد، و ایجاد شکل نوینی از تناسب طبقاتی که طبقه کارگر حاضر به‌پذیرش آن بود، کوشید هم‌زمان سلطه اقتصادی و سلطه سیاسی خود را حفظ کند. تاریخ سرمایه‌داری نشان می‌دهد که سرمایه‌داران که بنا بر برداشت مارکس، «سرمایه شخصیت‌یافته» اند، تا کنون توانسته‌اند از خود قابلیت و استعداد فراوانی در برابر وضعیت‌هایی نشان دهند که می‌توانند و می‌توانستند سرمایه‌داری را با بحران‌های سرنوشت‌ساز روبرو سازند.

کورتس در رابطه با نقد تئوری ارزش مارکس مدعی است که «بنابراین مبارزه طبقاتی می‌تواند فقط اندریشی immanente شکل جنبشی از مناسبات سرمایه‌ای، اما نه جنبشی که در پی از میان برداشتن سرمایه‌داری است، باشد» (۳). به‌عبارت دیگر کسانی چون کورتس بر این باورند که مناسبات سرمایه‌ای کنونی ناقوس مرگ مناسبات سرمایه‌داری را به‌صدا درآورده است. اینان اما بر این باور نیستند که وضعیت کنونی نتیجه مبارزات اجتماعی و نیز مبارزات طبقاتی‌ای است که تا کنون رخ داده‌اند و توانسته‌اند در به‌سازی رفاء اجتماعی مزدبگیران به موفقیت‌هایی دست یابند. در بهترین حالت، هواداران این گرایش فقط از تمایل سرمایه‌داری به بحران سخن می‌گویند و برای اثبات حقانیت مواضع خویش، در پس مفاهیم فرانباشت Überakkumulation و کاهش گرائی نرخ سود tendenziellen Falls der Profitrate مارکس سنگربندی می‌کنند. به‌عبارت دیگر هواداران این اندیشه می‌کوشند کوشش با‌کارگیری این مفاهیم مارکس، مفهوم «موضوع خودکار» automatischen Subjekts را طراحی کنند که بر مبنای آن می‌توان جامعه سرمایه‌داری را فراسوی جنبش‌های طبقاتی واقعی تصور کرد (۴). اما همان‌طور که می‌بینیم، واژه «موضوع خودکار» نیز از مارکس وام گرفته شده است (۵). مارکس در آن‌جا تکامل به‌ظاهر خودور، گسترش و بازتولید مناسبات اجتماعی را «موضوع خودکار» می‌نامد و یادآور می‌شود که فقط سرمایه‌ای که از قابلیت مداوم permanent برخوردار است، می‌تواند کارگران و طبقه کارگر را به‌خود وابسته سازد و برای دستیابی به این هدف از همه امکانات هم‌چون خشونت، جبر، ایدئولوژی و یا حتی مشارکت Partizipation کارگری بهره می‌گیرد. با آن که مکانیسم‌های ایدئولوژی و مشارکت و حتی اعتماد طبقه کارگر به مشارکت خویش در سازماندهی اجتماعی در نتیجه تاریخ طولانی مبارزه طبقاتی

کارگران به خودآگاهی طبقاتی پرولتری عمیقی بدل گشته است، با این حال وجود مناسبات رقابت در بازار نه فقط سبب بی‌ثباتی وضعیت کارگران، بلکه حتی سرمایه‌داران نیز می‌گردد، زیرا پیشرفت صنایع و اتوماتیزاسیون سبب می‌شود تا کارگران دائماً با احتمال از بین رفتن محل کار خود روبرو شوند و سرمایه‌داران باید از طریق سرمایه‌گذاری مداوم که در خدمت نوسازی ابزار و وسائل تولید قرار دارد، بازتولید مداوم مناسبات سرمایه‌داری را ممکن سازند تا بتوانند از حق زیستن برخوردار شوند. با توجه به چنین مکانیسم‌های مناسبات سرمایه‌داری البته سخن گفتن درباره اجتماعی‌سازی هر چند امری مشروع است، اما به‌کارگیری مفهوم «موضوع خودکار» مارکس در رابطه با رهايش Emanzipation انسان‌ها از چنگال مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه نارسا و حتی گمراه کننده است، زیرا همان‌طور که دیدیم، مارکس با به‌کارگیری این اصطلاح کوشید از دگرگونی‌های اشکال ارزش پرده بردارد، بی‌آن که نشان دهد که چنین دگرگونی‌ای می‌تواند سبب نابودی مناسبات سرمایه‌داری گردد. از آن‌جا که سرمایه به‌تنهایی ارزش (اضافی) را به‌وجود نمی‌آورد و بلکه سرمایه ثابت بدون نیروی کار (سرمایه متغیر) قادر به‌بازتولید اضافه‌ارزش نیست، در نتیجه در به‌کاربرد اصطلاح «موضوع خودکار» باید هر دو عامل تولید ارزش را مورد توجه قرار داد و به تضادهای آنتاگونیستی اجتماعی و موجودیت طبقات در جامعه سرمایه‌داری به‌مثابه نمودهای درجه دو و پسته‌ای اجتماعی‌سازی سرمایه‌داری نگریم و آن‌گونه که کورتس در بررسی‌های خود انجام داده است، تمامی تئوری‌های مربوط به مبارزه طبقاتی را به‌مثابه تئوری «فتیش مبارزه طبقاتی» Klassenkampf-Fetisch وانمود ساخت (۶).

اما نقد تئوری ارزش مارکس نمی‌تواند بدون توجه به اضافه‌ارزش، طبقه و موضوع (سوژه) تولید انجام گیرد. با توجه به نقش ویژه‌ای که ارزش در تاریخ بازی کرده است، نمی‌توان تنها با توسل به‌یک عامل، یعنی عامل ارزش که خود یگانه موضوع نقد است، به‌نقد تئوری ارزش پرداخت. نقد تئوری ارزش فقط هنگامی می‌تواند از حقانیت برخوردار گردد، هر گاه بتوان نقش جنبش طبقه را در لحظات بحرانی سیستم سرمایه‌داری در رابطه با پیدایش و زایش بحران مورد بررسی قرار داد. بدون چنین نگرشی می‌توان از «کاهش گرائی نرخ بهره» مارکس به‌این نتیجه رسید که سبب شکست سرمایه‌داری خود سرمایه‌داری خواهد بود، زیرا در مرحله معینی از رشد سرمایه‌داری بازتولید اضافه‌ارزش به صفر متمایل خواهد شد و در نتیجه دیگر قابل تحقق نخواهد بود. نتیجه منطقی چنین برداشتی آن است که مبارزه طبقاتی را تعطیل کنیم و دست روی دست بگذاریم تا روزی سرمایه به‌چنین مرحله‌ای از رشد خود پا گذارد، مرحله‌ای که زمینه را برای نابودی همیشگی سرمایه هموار خواهد ساخت.

بنابراین، هرگاه از این ورتط به‌مبارزه طبقاتی نگاه کنیم، در آن‌صورت باید پذیرفت که سطح انکشاف مبارزه طبقاتی در ارتباط بلاواسطه با درجه انکشاف نرخ سود قرار دارد، یعنی سطح تکامل مناسبات سرمایه‌داری تعیین‌کننده مضمون و چگونگی مبارزه طبقاتی خواهد بود. چنین نگرشی به‌مبارزه طبقاتی، نگرشی مکانیکی به جنبش طبقاتی است. چنین نگرشی از نقش میانجیگر اجتماعی ارزش به‌شدت می‌کاهد و در نتیجه نمی‌تواند به آن به‌مثابه مقوله‌ای بنکرده که استثمار سرمایه‌داری را نمودار می‌سازد. اما بررسی «سرمایه» نشان می‌دهد که مارکس در چند بخش آن کتاب کوشیده است ارزش کار و در ارتباط با آن اضافه‌ارزش را توضیح دهد. خلاصه آن که چنین نگرشی سبب می‌شود تا سرمایه را جانشین کسانی سازیم که تاریخ را می‌سازند، یعنی بر اساس چنین نگرشی سرمایه نیروی محرکه تاریخ می‌شود.

هواداران نقد تئوری ارزش می‌کوشند مفاهیم ارزش و کار مجرد مارکس را به‌گونه دیگری تعریف کنند. حال آن که مارکس کالا و ارزش را به‌مثابه مناسبات اجتماعی می‌نماید و در جلد نخست «سرمایه» در این باره چنین می‌گوید: «اینک محصولات کار کنار گذاشته شده Residuum را مورد توجه قرار دهیم. از آنها چیز دیگری جز شئیت شیخ‌گون، جز عصاره‌های Gallerie نامتفاوت از کار انسانی، یعنی جز مصرف کار انسانی بدون توجه به‌شکل مصرف آن، باقی نمانده است. این اشیاء فقط نمودار می‌سازند که در تولید آنها نیروی کار مصرف شده، در آنها کار انسانی انباشته گشته است. تبلور جوهر اجتماعی آنان ارزش‌ها - ارزش کالاها هستند» (۷). مارکس در این‌جا به‌بهترین وجه‌های رابطه ارزش و کار مجرد، یعنی رابطه ارزش و نیروی کار مصرف شده انسانی را که سبب تولید ارزش می‌شود و ارتباط متقابل آن دو را نمایان ساخته است. اما در عوض، برخی از پیروان نقد تئوری ارزش مارکس، هر چند با بهره‌گیری از روش‌های علمی می‌کوشند ضعف‌های اسلوب بررسی مارکس را نشان دهند و در این

از صنایع سرمایه‌داران حاضر به فروش کارخانه به کارگران شاغل در آن صنایع نگشتند. در هر حال، آنچه که در آرژانتین رخ داد، مینیاتوری از جنبشی را نمایان ساخت که می‌تواند در آینده، یعنی زمانی رخ دهد که دوران جهانی‌سازی سپری شده و سرمایه با دشواری افزایش نرخ سود روبه‌رو خواهد گشت. به عبارت دیگر، بحران کاهش گران نرخ سود می‌تواند شالوده مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را متزلزل و حتی متلاشی سازد.

مارکس در «سرمایه» یادآور می‌شود که تضاد میان ارزش مصرف و ارزش مبادله در نتیجه پیشرفت فن آوری ژرف‌تر خواهد شد. می‌دانیم که در آغاز، کارگران علیه تولید ماشینی بودند، زیرا با پیدایش ماشین‌های نساجی، هزاران کارگری که در مانوفاکتورهای نساجی کار می‌کردند، بیکار و گرسنه شدند. آنها با تخریب ماشین‌های نساجی می‌پنداشتند که می‌توانند از وضعیت موجودی که در آن بسر می‌بردند، دفاع کنند. اما دیدیم که با پیدایش و گسترش تولید ماشینی، نه می‌توان از ثبات وضعیت موجود دفاع کرد و نه می‌توان وضعیت روزگار گذشته را بازتولید نمود. اما مبارزه کارگران آرژانتین نه به‌خاطر حفظ وضعیت موجود و نه بازگشت به گذشته بود. آنها با بررسی وضعیت موجود دریافتند که وضعیت موجود سبب بیکاری آنها خواهد شد، بازگشت به گذشته نیز، به‌خاطر رقابت با بازار، ممکن نیست. بنابراین، آنها یا تبدیل مالکیت خصوصی به مالکیت تعاونی کوشیدند تولید را آن گونه سازماندهی کنند که فرآورده‌هایشان بتواند در بازار رقابتی با فرآورده‌های مشابه رقابت کند. هدف مالکیت تعاونی سودآور ساختن تولید به نفع مالکین جدید، یعنی کارگران عضو تعاونی بود. این گام در محدوده تولید سرمایه‌داری برداشته شد، بدون آن که در پی نابودی این مناسبات بوده باشد. آنچه نو بود، شکل مالکیت تعاونی و خودگردانی تولید توسط کارگران بود که این دو عامل می‌توانند در مرحله معینی از انکشاف شیوه تولید سرمایه‌داری به‌پدیده‌های سوسیالیستی بدل گردند. به عبارت دیگر، هر چند در صنایع تعاونی‌های، در آغاز هنوز قانون پول- کالا- پول حاکم است، اما آن گونه که مارکس در «نقد اقتصاد سیاسی» بررسی کرده است، در مرحله معینی از تکامل سرمایه‌داری، این قانون می‌تواند نخست به قانون کالا- پول- کالا و در پایان این روند به قانون کالا- کالا تبدیل گردد. مارکس در این باره در «درباره نقد اقتصاد سیاسی» چنین نوشته است: «اینک به نتایج کالا- پول- کالا بنگریم که ماده‌اش به کالا- کالا تغییر می‌کند. کالا با کالا، ارزش مصرف با ارزش مصرف مبادله می‌شود، و تبدیل کالا به پول یا کالا به مثابه پول فقط در خدمت این تغییر ماده قرار می‌گیرد. پول به مثابه ابزار مبادله نمودار می‌شود، اما نه ابزار مبادله اصلی، بلکه مبادله‌ای که خصلت آن توسط روند گردش مشخص می‌شود، یعنی به مثابه ابزار گردش. [...] در حالی که کالاهای مورد نیاز زندگی هدف و مقصود هستند، پول فقط ابزار و نیروی محرکه است» (۸). نتیجه آن که مبادله ارزش‌های مصرف چه با واسطه و یا بی‌واسطه پول، به‌طور حتم در جامعه‌ای پسا سرمایه‌داری وجود خواهد داشت. مارکس این وضعیت را «شکل عمومی ارزش» نامیده است (۹). خلاصه آن که در جامعه‌ای سوسیالیستی نیز کالاهائی که به‌خاطر ارزش مصرف‌شان با یکدیگر مبادله می‌شوند، باید بنا بر اصولی با یکدیگر مبادله و یا معاوضه شوند. پول می‌تواند خصلت ارزش مبادله خود را همچنان حفظ کند، بی‌آن که این ارزش شالوده استثمار سرمایه‌داری را تشکیل دهد. در این حالت مقدار کارهایی که در کالاها نهفته هستند، به‌طور برابر و هم‌سان با یکدیگر معاوضه می‌شوند، در این وضعیت تولید ارزش مبادله اول- کالا- پول دیگر هدف تولید نیست و بلکه جای خود را به کالا- پول- کالا خواهد داد تا در مرحله دیگری از تاریخ تکامل انسانی به روند کالا- کالا بدل گردد.

در کنار مسئله مالکیت بر ابزار و وسائل تولید، آنچه مهم است، این است که چه کسی و یا نیروئی می‌تواند اضافه‌ارزشی را که در یک کارخانه ایجاد شده است، در اختیار خود گیرد و آن را بنا بر نیازها و اراده خود مصرف کند؟ هرگاه کارگران کماندوی رهبری این اضافه‌ارزش را از آن خود سازند، در آن صورت می‌توان گفت که طبقات از بین رفته‌اند و هم‌راه با نابودی طبقات سرشت «جادویی» اضافه‌ارزش نیز محو خواهد شد، یعنی سرمایه‌داری دیگر وجود نخواهد داشت.

اما بیشتر منتقدین تئوری ارزش مارکس در بررسی‌های خود شخص (فرد) انقلابی را نفی می‌کنند، یعنی اصولاً بر این باورند که دگرگونی سرمایه‌داری به سوسیالیسم نه نتیجه انقلابی اجتماعی، بلکه محصول کاهش گران نرخ سود خواهد بود که در مرحله معینی از تاریخ تکامل سرمایه‌داری تحقق خواهد یافت. برخی هم‌چون کورتس

رابطه نیز در برخی موارد کامیاب هستند، اما اسلوب ساختارگرایانه آنها سبب می‌شود تا آنها در رابطه با مفهوم ارزش، عناصر پراتیک اجتماعی را که مارکس با تکیه بر آن به نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری پرداخت، به اندازه کافی و ضروری مورد توجه قرار ندهند. برخی از آنان بر این باورند که مفهوم کار مجرد که مارکس از آن بهره گرفته است، سبب می‌شود تا تمامی کارهای مشخص *Konkrete Arbeit* در بطن آن گم و از بطن تاریخی خود جدا شوند. به همین دلیل نیز، ارزشی که نتیجه کار مجرد می‌شود، ارزشی بدون تاریخ است و نمی‌تواند ویژگی‌های تاریخی مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را بازتاب دهد. بنا بر برداشت پیروان نقد تئوری ارزش مارکس، مفهوم کار مجرد سبب می‌شود تا نتوان در مفهوم ارزش مناسبات اجتماعی معینی را یافت و آن را نقد کرد، زیرا کار مجرد سبب پیدایش ارزش مجرد می‌گردد که در آن نتوان خصیصه‌های دوران تاریخی معینی را یافت.

اما فیزیک کوانتوم که در آغاز سده ۲۰ کشف شد، آشکار ساخت که الکترون‌ها یا نور می‌توانند دارای تصویر امواجی *Wellenbild* و یا تصویر ذراتی *Teilchenbild* باشند، یعنی می‌توانند هم این و هم آن باشند. و این ادعا هم در بررسی طبیعت و هم در آزمایشگاه ثابت شده است، یعنی در بعضی موارد الکترون‌ها و نورها منشاء امواجی دارند و در موارد دیگری منشاء ذراتی. فیزیک کوانتوم نتوانسته است تا به امروز این تضاد را بنا بر اسلوب دیالکتیک توضیح دهد، با این هیچ دانشمند فیزیک کوانتوم این تضاد را بهانه نفی آن دانش‌ساخته است. به همین دلیل نیز در ارزش مارکس می‌توان به یک چنین خصوصیت دوگانه‌ای برخورد، یعنی مفهوم ارزش در عین آن که دارای بار تاریخی ویژه‌ای است، در عین حال مقوله‌ای هستی‌ناپاورانه *nicht-ontologische Kategorie* است که در آن هم کار انسانی انباشته گشته است و هم آن که هم‌زمان شکل مشروعی از جامعه سرمایه‌داری را نمودار می‌سازد. مطالعه «سرمایه» نشان می‌دهد که مارکس هر دو جانب مسئله را در مفهوم ارزش خود مطرح ساخته است. مفهوم «کار مجرد» با تمامی نهفتگی‌های *Implikationen* که در آن وجود دارند، بیان کوشش‌های مارکس برای انطباق مفهومی این دوگانگی است. با توجه به آنچه گفته شد، می‌توان نتیجه گرفت که نقد اقتصاد سیاسی مارکس، نقد اشکال استثمار سرمایه‌داری است که موجب ازخود بیگانگی انسان از خود است. در مرکز نقد مارکس انسان رهاش یافته، انسانی که می‌خواهد با از میان برداشتن مناسبات استثمار سرمایه‌داری آزادی خود را متحقق سازد، قرار دارد.

مشکل دیگری که «نقد تئوری ارزش» مارکس با آن روبه‌رو است، دوباره‌سازی *Dichotomie* ارزش‌های مصرف و مبادله است. مارکس در بررسی‌های خود نشان می‌دهد که بدون مصرف ارزش، ارزش مبادله‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد و با این حال برای آن که ارزش نهفته در یک کالا را تعیین کند، چنین می‌نماید که ارزش مبادله خود مقوله مستقلی از ارزش مصرف است. این دوبارگی *Dichotomie* مفهوم مارکسی ارزش سبب شده است تا منتقدین تئوری ارزش برخلاف مارکس که با نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری در پی بازگرداندن اقتصاد به جامعه بود تا مردمی که در اجتماع سرمایه‌داری می‌زیند، بتوانند خود سرنوشت خویش را تعیین کنند و برای آینده‌ای بهتر، این مناسبات و اشکال کالائی آن را از میان بردارند، این مقوله را بیرون از پراتیک اجتماعی قرار می‌دهند. حال آن که ارزش مصرفی که در جامعه سرمایه‌داری وجود دارد، بدون ارزش مبادله غیرقابل تصور است، زیرا این دو با هم وحدتی دیالکتیکی را می‌سازند و از این به هم آمیختگی می‌توان به پراتیک تصاحب ابزار تولید و فرآورده‌های تولید شده توسط خودگردانی‌های کارگری رسید که باید در درون شیوه تولید سرمایه‌داری به مثابه روند اجتماعی‌سازی تولید وجود آیند. روشن است که آغاز این روند بر مبانی تولید سرمایه‌داری استوار خواهد بود، در این مرحله کارگران به مثابه مالکین سرمایه‌داری که بخشی از سهام یک تعاونی کارگری را در اختیار خود دارند، نمودار خواهند شد و در پایان این روند مالکیت فردی کارگران به مالکیت اجتماعی تغییر شکل خواهد داد و زمینه را برای تحقق سوسیالیسم فراهم خواهد آورد.

در این رابطه می‌توان به‌رخدادهای سال‌های ۴-۲۰۰۳ در آرژانتین اشاره کرد. در این کشور بسیاری از صنایع متوسط و کوچک در بازار رقابت با دشواری روبه‌رو شدند و در نتیجه در آستانه ورشکستگی قرار گرفتند. کارگران این صنایع برای آن که بیکار نشوند طی مبارزه‌ای گستاخانه، کارخانه‌ها را اشغال کردند و خواهان تبدیل این صنایع که در مالکیت سرمایه‌داران قرار داشتند، به تعاونی‌های کارگری شدند. در برخی از این صنایع این پروژه با موفقیت پیاده شد و در برخی دیگر

رژیم شاه می‌پنداشت با برخورداری از توان جنگی بیشتر، بهتر می‌تواند از منافع منطقه‌ای خود در منطقه دفاع کند و به همین دلیل با کشاندن ۴۰ هزار مشاور نظامی آمریکائی به ایران و خرید چندین میلیارد دلار سلاح‌های مدرن از آمریکا، کوشید به «ژاندارم منطقه» بدل گردد. اما مردم پنداشتند که آمریکا می‌خواهد هزینه حراست از منافع خود در منطقه را از کیسه مردم ایران بپردازد و به همین دلیل بیشتر از گذشته از رژیم شاه بی‌زار شدند.

هم‌چنین برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله با هزینه‌ای کلان، جشن هنر شیراز و به‌ریز و به‌پاش‌های بی‌کران خانواده پهلوی و دیگر وابستگان به آن دیوانسالاری زمینه را برای نفرت و انزجار مردمی که در فقر و بینوائی می‌زیستند، بیش از هر زمان دیگری بیشتر ساخت.

و می‌دانیم که هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند بدون ارزش‌هایی ادامه حیات دهد که مراد افراد با یکدیگر و افراد با نهادهای اجتماعی، مدنی و دولتی را تنظیم می‌کنند. اما در جامعه‌ای که در روند تحول است، جامعه‌ای که شالوده اقتصادی‌اش دچار دگرگونی می‌شود، ارزش‌هایی که تا دیروز معتبر بودند، سیال می‌شوند و پس از چندی به‌ضد ارزش بدل می‌گردند.

انقلاب بهمن زمانی آغاز شد که توده‌های روستائی مجبور به ترک روستاها و سکونت در حاشیه شهرها شده بودند، توده‌های عظیم که از بطن زندگی سنتی خود کنده شده بود و نمی‌توانست در زندگی شهری جذب شود، توده‌ای که نمی‌خواست ارزش‌هایی را که زندگی سنتی او را تنظیم و تضمین می‌کردند، از دست دهد، زیرا از آینده‌ای که در برابرش قرار داشت، بیم و هراس داشت، به‌سوی جنبش ضد پهلوی گرائیده شد. و هر اندازه حاشیه‌نشینان شهرها که دارای منشاء روستائی بودند، در روند جنبش ضد پهلوی بیشتر شرکت کردند، رهبری انقلاب نیز در تناسب با آن بیشتر از پیش در دستان روحانیت هوادار خمینی متمرکز گشت، تا کار به آن‌جا کشید که رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی، برای آن که بتوانند هم‌چنان در صحنه سیاسی حضور فعال داشته باشند، مجبور به بیعت با خمینی گشتند و رهبری او را پذیرفتند و در همه‌پرسی فروردین ماه به قانون اساسی «جمهوری اسلامی» رأی مثبت دادند.

با آن که هر آدمی که با الفبای سیاسی آشنائی داشت، می‌توانست دریابد که انقلاب بهمن، انقلابی ضد سکولاریستی بود که نیروی محرکه تعیین‌کننده‌اش را روستائیان تشکیل میدادند که به‌شهرها کوچ کرده بودند، انقلابی که می‌خواست گذشته را بازسازی کند و از پذیرش آینده، یعنی مدرنیسم که چیز دیگری جز غربی‌شدن نیست، پرهیز داشت. با آن که هر کسی می‌توانست این‌ها را تشخیص دهد، اما تب دین تمامی جامعه و نیروهای سیاسی را فراگرفت.

با آن که انگلس در «اصول کمونیست» نوشت: «کمونیست‌ها می‌دانند که تمامی توطئه‌ها هیچ سودی نخواهند داشت، بلکه حتی زیان‌بار خواهند بود. آن‌ها به‌خوبی می‌دانند که انقلاب‌ها عمدی و ارادی انجام نمی‌گیرند، بلکه در همه جا و در هر زمانی نتیجه ضروری وضعیت‌هایی بوده‌اند که از خواست و اراده افراد و رهبران و حتی تمامی طبقات مستقل هستند»، باز دیدیم که کمونیست‌های ایران که از مارکسیسم آگاهی زیادی نداشتند و هنوز نیز ندارند، چگونه هوادار خمینی شدند، چون او را در صف نخست مبارزه با امپریالیسم آمریکا یافتند، البته نه از موضع پرولتاریا، بلکه از موضع اسلام که در پی تحقق «ولایت الله» بود که سرانجام به «ولایت فقیه» منجر شد. کمونیست‌هایی که می‌خواهند از شیوه تولید سرمایه‌داری فراتر روند، در ایران هوادار و پشتیبان روحانیتی گشتند که نگاه به گذشته و نه آینده داشت.

با این‌حال انقلاب ایران کوششی ناکام بود برای رهائی از بحرانی که امپریالیست‌ها در رابطه با منافع خویش در منطقه بوجود آورده بودند. غرب امپریالیستی برای مقابله با اسلام سیاسی در ایران، منطقه را به تدریج گرفتار اسلام سیاسی ساخت و به‌جای آن که بحران اسرائیل - فلسطین را حل کند، به ابعاد بحران در این منطقه افزود. در حال حاضر نه فقط اسرائیل و فلسطین اشغالی، بلکه افغانستان، عراق و اینک پاکستان گرفتار بحران اسلامی دهشتناکی گشته‌اند، بحرانی که به‌خاطر ضدیت ایران اسلامی و اسرائیل - آمریکای امپریالیستی هر آن می‌تواند تمامی منطقه را به آتش کشد و ویران سازد.

با طرح مقوله «ضد طبقه» می‌کوشند ارتباط اجتماعی ارزش در جامعه سرمایه‌داری را به‌ارتباط کالا - پول بدل سازند که در مرحله‌ای از تکامل خود سبب فروپاشی شیوه تولید سرمایه‌داری خواهد گشت (۱۰). آن‌ها در عین حال مبارزاتی را که در کشورهای پیرامونی (جهان سوم) علیه سلطه سرمایه انجام می‌گیرد، مبارزاتی ارزیابی ضد سرمایه‌داری ارزیابی نمی‌کنند، زیرا بر این باورند که در این کشورها هنوز شرایط تاریخی برای انکشاف قانون ارزش سرمایه‌داری هموار نگشته است. با توجه به آن‌چه گفته شد، باید معلوم ساخت چه نیروی اجتماعی می‌تواند به نیروی بدل گردد که آنها را «ضد طبقه» می‌نامند، نیروی که باید جان‌نشین طبقات متخاصم گردد و در نتیجه جامعه طبقاتی را از میان بردارد و زمینه زوال و نابودی سرمایه‌داری را ممکن سازد؟

با آن که مارکس در «سرمایه» کوشیده است مقدار ارزشی را که در یک کال نهفته است، توسط زمان کاری تعیین کند که کارگران در روند تولید آن کالا مصرف کرده‌اند، لیکن باید پذیرفت که این کوشش مارکس خصلت نسبی دارد و تعیین دقیق مقدار کار نهفته در کالاها اگر غیرممکن نباشد، با دشواری قابل اندازه‌گیری است. با این حال برتری نقد مارکس نسبت به نقد دیگر اقتصاددانان بورژوا از شیوه تولید سرمایه‌داری را باید در مفاهیم سرمایه متغیر و اضافه‌ارزش جست که مارکس آن‌ها را به‌کارگرفت. در این رابطه مفهوم ارزش مارکس آن مقوله‌ای است که با آن می‌توان مناسبات تولیدی سرمایه‌داری را به‌بهترین وجهی نقد کرد، زیرا از طریق بررسی مقوله ارزش می‌توان چهره زشت استثمار سرمایه‌داری و شدت نرخ استثمار را آشکار و قابل فهم ساخت. مهم‌تر آن که می‌توان نشان داد که ارزش مصرف و ارزش مبادله عوامل تعیین‌کننده در به‌وجود آوردن فضای مناسب برای جامعه سرمایه‌داری هستند که مبتنی بر سلطه استثمار و انباشت سرمایه بر نیروی کار است.

پانوشت‌ها:

- ۱- رجوع شود به جلد نخست «سرمایه» نوشته کارل مارکس، بخش «سرشت فنیسی کالا و راز آن»، کلیات آثار مارکس - انگلس به زبان آلمانی، صفحه ۸۵ به‌بعد.
- ۲- رجوع شود به اثر زیر: Robert Kurz, "Die Krise des Tauschwert" in: Marxistische Kritik, Kapitel 2 Verlag Marxistische Kritik Erlangen, 1986
- ۳- رجوع شود به: Robert Kurz, "Die letzten Gefechte" in: Krisis 18 (1996)45, Horlemann Verlag Bad Honnef صفحه ۴۵
- ۴- در این رابطه رجوع شود به این اثر: Karl Korsch; „Marxismus und Philosophie“
- ۵- رجوع شود به جلد نخست «سرمایه» به‌زبان آلمانی، کلیات آثار مارکس - انگلس به آلمانی، جلد ۲۳، صفحه ۱۶۹. مارکس در آن‌جا مطرح می‌کند که «ارزش هم‌واره از شکلی به‌شکل دیگر درمی‌آید، بدون آن که خویشتن را طی این حرکت گم کند و بدین ترتیب به موضوع خود کاری تبدیل می‌شود».
- ۶- رجوع شود به این اثر: Robert Kurz / Ernst Lohoff, "Der Klassenkampf - Fetisch" in: Marxistische Kritik 7(1989)XX Verlag Marxistische Kritik Erlangen, Seite 10
- ۷- رجوع شود به «سرمایه»، جلد نخست، کلیات آثار مارکس - انگلس به آلمانی، جلد ۲۳، صفحه ۵۲
- ۸- رجوع شود به کلیات آثار مارکس - انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱۳، صفحه ۷۷
- ۹- رجوع شود به «سرمایه»، جلد نخست، کلیات آثار مارکس - انگلس به آلمانی، جلد ۲۳، صفحه ۷۹
- ۱۰- رجوع شود به پانوشت شماره ۶، صفحات ۴۱-۳۸

انقلابی که ...

روحانیت نخست با تردید و احتیاط به سمت جنبش خودجوش مردم کشیده شد و هم‌چون رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی در پی تغییراتی در محدوده رژیم سلطنتی بود. اما خمینی که در تبعید بود، از همان آغاز، شعار سرنگونی رژیم سلطنتی را به‌شعار محوری خویش بدل ساخت و هر چقدر رژیم سلطنتی در برابر جنبش انقلابی از خود تردید و زبونی بیشتری نشان داد، به‌همان نسبت نیز شعارهای مردم رادیکال‌تر شد و به‌سمت شعار محوری خمینی بیشتر گرائید و سرانجام جنبش انقلابی «رهبری» سیاسی پلانمازعه خمینی را پذیرفت و او را به «امامت» مذهبی خویش برگزید. به‌این ترتیب انقلاب دین و سیاست را به‌هم پیوند زد.

انقلاب هنگامی رخ داد که رژیم شاه با در اختیار داشتن درآمد کلان نفت در پی صنعتی ساختن ایران بود، بدون آن که زیرساخت‌های مناسب برای این خواسته را به‌وجود آورده باشد.

انقلاب پرولتاری و برنامه آن

برگردان به فارسی از منوچهر صالحی

بخش سه

انقلاب اقتصادی

۱۰- پول

ت- بانکها

در این اثر طرحی برای بررسی جزئیات تک تک حوزه‌های سوسیالیسم در نظر گرفته نشده است. اما بدون نگرش به ذات بانک‌ها نمی‌توان به نقش پول در مرحله اجتماعی سازی پرداخت.

دیدیم که در شیوه تولید سرمایه‌داری سرمایه باید در آغاز هر اقدامی و هر تغییری شکل پولی داشته باشد. اما هر اندازه سرمایه‌دار پول بیشتری در اختیار داشته باشد، به همان اندازه نیز می‌تواند به ابعاد پیکربندی اقدام خود بی‌افزاید، به همان نسبت نیز مقدار اضافه‌ارزشی که به دست می‌آورد، بیشتر خواهد بود، و به همان اندازه نیز می‌تواند به تر استثمار کند و در مبارزه رقابتی از خود دفاع کند. هر سرمایه‌دار صنعتی و یا مالی می‌کوشد کارخانه (شرکت) خود را تا آنجا که ممکن است، گسترش دهد و برای این مقصود پول هر چه بیشتری را در اختیار گیرد. به همین دلیل نیز او فقط پول خود را در کارخانه (شرکت) خویش به کار نمی‌اندازد و بلکه در پی کسب اعتماد است تا از اعتباری که او و ثروتش از آن برخوردارند، برای کارخانه‌ای (شرکتی) که دارد، پول هر چه بیشتری دریافت کند. او در کار خود موفق خواهد بود، هرگاه سودی که از این راه به دست می‌آورد، بیشتر از نزولی باشد که باید بپردازد. و غالباً چنین است.

سرمایه‌داران پولی، یعنی سرمایه‌دارانی که سرمایه‌شان همیشه شکل پولی خود را حفظ خواهد کرد و هرگز شکل دیگری نخواهد یافت، کارکرد وام‌دهندگان را بر عهده می‌گیرند. امروزه نه رباخواران، بلکه این بانکدارها، دلان پول هستند که به‌طور حرفه‌ای کسانی را که نیازمند گشته‌اند، از طریق دریافت بهره‌های مخوف بیش از همه استثمار می‌کنند. برعکس، بانکدارهای مدرن صنعت را بارآور می‌سازند و سبب تکامل مکان‌های تولید می‌گردند و در هیئت نیکوکار بشریت نمایان می‌شوند.

اما بانکدار نیز هم‌چون صاحبان صنایع و بازرگانان در پی گسترش حجم سرمایه خود است. و این امر به‌زودی به کار اصلی او بدل می‌گردد.

بانکداران بیش‌تر از هر شخص دیگری باید از گنج پول خود حفاظت کنند.

از آنجا که پول کالائی است که هر کسی خواهان داشتن آن است، در عین حال شئی است که دزد آن را با میل می‌رباید، زیرا حمل و پنهان‌سازی آن در مقایسه با بیش‌تر کالاهای مصرفی آسان‌تر است. هیچ کس کارخانه‌ای و یا انبار غله‌ای را نخواهد دزدید، در حالی که پول کارخانه‌دار و یا کشاورز را، به‌شرط آن که دارای گاو صندوق نباشند، می‌توان به‌آسانی ربود. آن‌گونه که اینک در کشورهای شکست خورده حاکم است، می‌تواند مناسبات پولی غم‌انگیزی پیدا شود که در آن حتی دزدیدن «نظم پولی» تبه‌کارانه نیز توسط اقتصاد طبیعی بسیار دل‌سوزانه‌تر به‌عقب رانده می‌شود.

از زمان‌های دور مشخصه سرمایه‌داران بزرگ اقدامات احتیاطی برای حفظ پول خویش است.

بازمانده در صفحه ۲

دگرگونی خاورمیانه جنگ آمریکا مرزها را در هم می‌ریزد برگردان به فارسی از بهروز عارفی

نیکلا بورنس معاون وزارت خارجه آمریکا، روز ۱۱ آوریل ۲۰۰۷ اعلام کرد: «ده سال پیش، اروپا کانون لرزان سیاست خارجی آمریکا بود. این دوره از آوریل ۱۹۱۷ هنگامی که وودرو ویلسون یک میلیون سرباز به جبهه غربی اعزام کرد تا سال ۱۹۹۹ که پرزیدنت کلینتون در کوسوو مداخله کرد، را در بر می‌گیرد. در بیشترین سال‌های قرن بیستم، اروپا نگرانی نخستین T یعنی حیاتی ما بود (...). اما، اکنون همه چیز تغییر کرده است (...). برای پرزیدنت بوش، برای وزیر امور خارجه و نیز جانشینان آنان، خاورمیانه همان مقام و جایگاهی را دارد که اروپا برای دولت‌های متفاوت آمریکا در سراسر قرن بیستم داشت.» (۱)

همان طوری که پرزیدنت بوش تاکید می‌کرد: «آن چه در راستای خاورمیانه بزرگ مطرح است، بیش از یک کشمکش نظامی است. این جنگ ایدئولوژیک تعیین‌کننده عصر ماست. از یک سو، افرادی قرار دارند که به آزادی و میانه روی معتقدند؛ و از طرف دیگر، افراطیونی که بیگناهان را به قتل رسانده و آشکارا از نیت خود برای نابودی شیوه زندگی ما سخن می‌رانند.» (۲)

از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، «خاورمیانه بزرگ» با مرزهایی مبهم که از پاکستان تا مراکش کشیده شده و شاخ آفریقا را نیز در بر می‌گیرد، قلمرو اصلی آمریکای پر قدرت، جبهه نبرد تعیین‌کننده و حتماً منحصر به فردی گشته است که کاخ سفید آنرا مناقشه جهانی می‌نامد. این منطقه به دلیل وجود ذخایر نفتی، موقعیت استراتژیکی اش و وجود اسرائیل همواره به‌عنوان یکی از ارجحیت‌های آمریکا به حساب می‌آید، به‌ویژه از سال ۱۹۵۶ که نقش فرانسه و بریتانیا در آنجا کاهش یافت. از این پس، همان طوری که فیلیپ دروز-ونسان در یک تحلیل موشکافانه از «موقعیت آمریکا» در خاور میانه می‌نویسد، این منطقه جای آمریکای لاتین را به‌مثابه «حیاط خلوت فعلی» آمریکا گرفته است (۳). باید یک بعد اضافی را نیز یادآوری کرد که شبه قاره آمریکائی اصلاً نمی‌توانست آنرا دارا باشد و آن، جبهه نبرد حیاتی یک جنگ جهانی سوم است.

چشم‌انداز منطقه دگرگون شده است. تردیدی نیست که هدف استراتژیکی پنتاگون و نومحافظه‌کاران از ابتدا همین بود، ولی در این که آنان موفق شوند به‌هدف‌های منطبق بر آرزوی دگرگونی منطقه جهت استقرار سلطه‌شان به‌صورتی دائمی دست یابند، تردید وجود دارد. امری که رهبران فرانسه و بریتانیا پس از جنگ اول جهانی توانستند محقق کنند.

در افغانستان، عراق و لبنان، دخالت مستقیم ارتش‌های غربی

این «خاورمیانه بزرگ» به یک «حوزه یک جنگ بی‌حد و مرز» تبدیل شده که ویژگی آن شمار زیاد کشمکش‌های خونین و هم‌چنین دخالت مستقیم ارتش‌های غربی و نیز هم‌زمانی آن‌ها است. هرج و مرج افغانستان را فراگرفته، در حالی که نیروهای آمریکا و پیمان ناتو هر لحظه بیشتر در منجلاب آن فرو می‌روند. عراق هم‌زمان با مقاومت با اشغال خارجی و نیز درگیری‌های عقیدتی و میان قومی مواجه است که صدها هزار قربانی به‌جای گذاشته است و حتا بنا بر اظهارات برخی ناظران، تعداد آنان بیش از قربانیان نسل‌کشی رواندا بوده و زخمی که ایجاد شده است، به این آسانی‌ها قابل التیام نیست. بازمانده در صفحه ۱۱

«طرحی نو» تریبونی آزاد است برای بخش اندیشه کسانی که خود را پاره‌ای از جنبش سوسیالیستی چپ دمکراتیک ایران می‌دانند. سردبیر و هر نویسنده

دیگری مسئول محتوای نوشته خویش هستند. برداشت‌های مطرح شده الزاماً نظر «شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران» نیستند.

بهای تک‌شماره معادل ۱ یورو در اروپا، ۱ دلار در آمریکا. آبونمان همراه با مخارج پست: ششماهه ۲۰ یورو، یکساله ۳۰ یورو

حساب بانکی:

Frankfurter Sparkasse
Konto: 120 166 5033
BLZ: 500 502 01